



فارسی

برای سال پنجم ادبی

تو نابو شکر که دنابود
وزارت آموزش پرورش

توانا بود هر که دانا بود

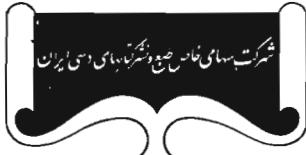
وزارت آموزش و پرورش

فارسی

برای سال پنجم ادبی

حقچاپ محفوظ

چاپ و توزیع از :





این کتاب که بهوسیله آقایان: جلال الدین همایی، دکتر رضازاده شفق، عبدالرحمن فرامرزی، دکتر ذبیح الله صفا، دکتر علی اکبر شهابی، احمد کوشان، اسماعیل والیزاده نثارش یافته، بر طبق ماده ۳ قانون کتابهای درسی و اساسنامه سازمان کتابهای درسی ایران برای تدریس در دبیرستانها برگزیده شده است.

تصویر روی جلد: اسفندیار (مأخوذه از شاهنامه بایستقری).

توضیح

قطعات برگزیده در این کتاب، اعم از ادبیات قدیم یا معاصر، با نسخی که به طبع انتقادی رسیده دقیقاً مقابله شده است (جز موارد محدودی که به علت نبودن چاپ انتقادی این امر میسر نبوده است).

از جمله کتابهایی که در مقابله از آنها استفاده شده است شاهنامه‌فردوسی چاپ بروخیم (از روی چاپ ولرس)، مثنوی به تصحیح نیکلسون، کلیات سعدی به تصحیح فروغی، دیوان حافظ به تصحیح علامه قزوینی، خمسه نظامی به تصحیح وحید دستگردی، کلیات شمس به تصحیح بدیع الزّمان فروزانفر، گنج سخن تألیف دکتر ذبیح الله صفا، کلیله و دمنه به تصحیح مجتبی مینوی، مرذبان نامه و سفر نامه ناصر خسرو و راحه الصدور وجهانگشای جوینی (هرچهار کتاب چاپ اروپا)، تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص به تصحیح ملک - الشعرای بهار، التفہیم به تصحیح جلال الدین همایی، دیوان منوچهری و فرخی و عنصری هر سه کتاب به تصحیح دیرسیاقي، دیوان انوری به تصحیح مدرس رضوی، دیوان ناصر خسرو به تصحیح سید نصر الله تقی (چاپ ۱۳۰۶ ه. ش.)، دیوان ملک الشعرای بهار چاپ امیرکبیر، برگزیده نشر فارسی به کوشش دکتر معین، تاریخ بیهقی به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض و تاریخ بلعمی به تصحیح ملک الشعرای بهار به کوشش محمد پروین گنابادی می‌باشد.

سازمان کتابهای درسی ایران

چاپ از: پیروز

فهرست متن درجات

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
	آگاهی یافتن خسرو از حال فرهاد	۱	۱۱، تیر کیب بند در نعت و ننای رسول
۵۷	داستان رستم و اسفندیار ۲	۳	اکرم (من)
۶۱	رباعی	۱۱	رسم و آینه ملوك عجم
۶۸	گفتاری از حجۃ‌الاسلام ، امام محمد غزالی در محضر سلطان سنجر	۱۴	آرمان شاعر
۶۸	کفتار امام	۱۷	رؤای ناصر خسرو
۷۰	کوزه‌گر دهر	۲۴	دل و دلبر
۷۹	زنبار	۲۴	داد و دهش ، علم و دین
۷۹	اندرز	۲۶	ما و اعمال ما
۸۰	زلزله تبریز	۲۷	سخنان سودمند
	شکایت از تیره بختی و رنج	۲۹	زمستان
۸۳	زندان	۳۰	خطای دل
۸۶	باب‌سماع الاصوات والالحان	۳۱	سبکتگین و ابوعلی سیمجرور
۹۰	داستان رستم و اسفندیار ۳	۳۵	نخجیرگر غافل
۹۴	جمال مجلس و زینت شعر	۳۶	نکوهش طمع
	فتنه غزان به عهد پادشاهی	۳۷	رستم و اسفندیار ۱
۹۵	سنجر	۴۳	داستان نوح
۱۰۴	رباعی	۴۷	غم‌خور ای دوست
۱۰۴	پیام خراسان		رهانیدن مجnoon آهوان را از دام
۱۰۸	در مرثیه امام محمد بن یحیی	۵۰	صیاد
۱۱۱	داستان رستم و اسفندیار ۴	۵۲	آزادکردن مجnoon گوزن را
۱۱۸	اندر صفت سیستان	۵۵	مجnoon و آهو
۱۲۱	جهای پدر و سیلی استاد	۵۶	بیوفایی جهان
۱۲۴	داستان رستم و اسفندیار ۵	۵۷	بیدادگری فلك

به قام خدا

از خواجه عبدالله انصاری :

الله

الله، یکتای بی‌همتایی، و قیوم توانایی. بر همه چیزدانایی،
و در همه حال بینایی. از عیب مُصفّایی، از شریک میرایی، اصل هر
دوایی، جانداروی داهایی، شهنشاد فرمانروایی، متعَزّز بدتاج کریایی،
مسئلۀ اشتباهی، به تو زید ملا، خدایی.

الله، در جلال رحمانی، و در جمال سُبحانی. نه محتاج مکانی
و نه ارزومند زمانی. ندکس بد تو ماند و نه تو بدکس مانی. پیداست
نه در میان جانی، بلکه جان زنده بد چیزی است که توآنی.

الله، به فضل خود قایمی و به شکر خود مشکور؛ به علم عارف
نزدیکی، و از وهمهای ما دور.

الله، ترا بعظامت ستودن وسیله سرور است، و به شکر نعمت تو
زبان‌گشودن، مرتبه غرور است.

الله، بر هر دل که داغ محبت خود نهادی، خرمن وجودش
به باد نیستی دردادی.

الله، هر که تو را شناخت، و علم هم‌تو افراحت، هر چه غیر
از تو بود بینداخت.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
دل نازک	۱۲۹	داستان دستم و اسفندیار	۷
باب برزویه طبیب	۱۳۰	سخنی چند از عارفان	۱۴۵
پاکدامن باش	۱۴۶	داستان رستم و اسفندیار	۸
در زندان شروانشاه	۱۵۳	داستان افسین و بودلف	۱۹۳
می عارفان	۱۵۴	غزل	۲۰۳
مقالت دوم	۱۵۶	شب عاشق	۲۰۴
در چگونگی شاعر و شعراء	۱۶۵	مقامه ربیعیه	۲۰۵
سفر	۱۶۵	ای شمع زرد روی	۲۱۵
داستان رستم و اسفندیار	۶	بر باری عمرولیث در مرگ	۲۱۵
شب تاریک یا راز آفرینش	۱۷۱	فرزند	۲۱۸
درآینین کاتب و شرط کاتبی	۱۷۱	پیغمبر اکرم	۲۱۹
آههای آشین	۱۸۱	طلب و طرب	۲۱۹

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند ؟

الهی ، ظاهری دارم بس شوریده ، و باطنی خراب و سینه‌ای پرآتش
و چشمی پر آب ؛ گاهی در آتش سینه می‌سوزم و گاهی در آب چشم
غرقاب .

الهی ، عمر خود برباد کردم و برتن خود بیداد کردم .

الهی ، مگوکه چه کرده‌ای که درواشوم ، و مپرس که چه آورده‌ای
که رسوا شوم .

الهی ، از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود ؛ کشته تو
به کشتن شاد است و سوخته تو به سوختن خشنود .

پیوسته دلم ، دم به هوای تو زند جان درتن من نفس ، برای تو زند
گر بر سر خاک من گیایی روید از هر برگی ، بوی وفای تو زند

الهی ، جمال تراست ، باقی زشت‌اند ، زاهدان مزدور بهشت‌اند .

الهی ، اگر بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو دود و داغ است .

الهی ، گل بهشت در پای عارفان خار است ، جوینده ترا با بهشت
چه کار است .

الهی ، دیگران هست شراب و هن هست ساقی ، هستی ایشان فانی
است و از من باقی .

الهی ، برعجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم ؛ خواست
ما خواست توست من چه خواهم !

نی از تو حیات جاودان می‌خواهم نی عیش تنعم جهان می‌خواهم
نی کام دل و راحت جان می‌خواهم چیزی که رضای توست آن می‌خواهم

توضیحات :

استغنا : بی نیازی .

رحمان : (رحمن) بخشاينده ، یکی از
نامهای خدای تعالی .

سبحان : (اسم مصدر است) تنزیه و
به پاکی خواندن حق تعالی را .

مشکور : شایسته شکر و سپاس .

وهم : گمان بردن ، رفقن دل به سوی
چیزی بی آنکه قصد آن کنند .

غورو : فریب و فریفتن .

عیال : به معنی ذن و فرزند و دیگر
توابع .

در وا : سرگشته و حیران ، واژگونه
و سرنگون .

عیش : خوش ذندگی کردن .

نعم : به نازونعمت پرورش یافتن .

خواجه عبدالله انصاری هروی :
که او را به لقب «شيخ الاسلام» و
«پیره روی» می‌خوانند از معاریف
عرفای قرن پنجم هجری است که
در حوالی سال ۴۸۱ هـ ق. در گذشت
و مقبره‌اش در هرات مشهور است .

قیوم : قائم به ذات و آن از اسمای حق
تعالی است .

مصطفی : پاک و منزه ، صافی شده .
جالدار : مرکب اضافی است به تقدیم
 مضافق‌الیه برمضاف ، یعنی «داروی
جان» و داروی جان یعنی داروی
حیات و زندگی ، داروی شفای بخش
دل .

میرا : بری از عیب ، پاکینه .

متعزز : عزیز و ارجمند و گرامی شده .

کبریا : بزرگی .

از جمال الدین عبدالله الرّازق اصفهانی :

قریب بند در نعمت و فنای رسول اکرم (ص)

وی قبّه عرش ، تکیه‌گاهت

بشکسته ز گوشہ کلاحت

هم شرع خزینه در پناحت

ای از بر سدره ، شاهراحت

ای طاق نهم رواق بالا

هم عقل دویده در رکابت

ای چرخ کبود ژنده دلخی
مد طاسک گردن سمندت
جبریل ، مقیم آستانت
چرخ ار چه رفیع ، خاکپایت
خورده است خدا ز روی تعظیم

ایزدکه رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خود کرد
ای نام تو دستگیر آدم
وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران
چاووش رهت مسیح مریم
از نام محمدیت هیمی
تو در عدم و گرفته قدرت
در خدمت انبیا مشرف
از امر مبارک تو رفته
نابوده به وقت خلوت تو
نا یاقنه عز النافاتی

کوین نوالهای وجودت
افلاک طفیل وجودت
ای مسند تو ورای افالک
صدر تو و خاک توده ! حاشاک
هرج آن سمت حدوث دارد
طغرای جلال تو لعمراک
نه حقه و هفت مهره پیشت
در راه تو زخم ، محض مرهم

پوشیده هنوز خرقه خاک
مه قرطه ، پرنیان زده چاک
لولاك^{۱۰۰} لما خلقت الافلاک
خواب تو ولاینام قلبی
خوان تو ایست عندری^{۱۱۰}

وی قبله آسمان ، سرایت
ناگفته سزای تو ثنايت
هر جای که خسروی ، گدایت
هم جنبش آسمان ، برایت
قفل دل گمراهن دعايت
بر نامده ده یک عطايت
تا لاف زند ز کبریايت
تا سرمه کشد ز خاک پایت
ای کرده به زیر پای کوین
بگذشته زحد قاب قوسین

هرچ آن نه ثنای تو ، خطاگفت
نعت تو سزای تو خدا گفت
پیدیر هر آنچه این گدا گفت
آخر نه ثنای مصطفی گفت ؟
نادانی کرد و ناسزا گفت
کر بهرچه کرد یا چرا گفت ؟
کفارت هرچه کرد یا گفت

هر آدمی که او ثنا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد
گرچه نه سزای حضرت توست
هر چند فضولگوی مردی است
در عمر هر آنچه گفت یا کرد
زان گفته و کرده گر پرسند
این خواهد بود عدت او

تو محو کن از جریبه او هر هر زه که از سرهوا گفت
چون نیست بضاعتی ز طاعت
از ما گنه وز تو شفاعت

توضیحات :

سدره : بنا بر دوایات دینی درخت سدری است در بالای آسمان هفت که آن را سدره المتهی گویند.

ازبیر : از اوج، از بالای.

قبه : عمارت گرد بر آورده و گنبدی شکل، گنبد؛ و گاهی به معنی چتر و خیمه و خرگاه نیز بکار رفته است.

عرش : تخت و سقف، و به معنی عرش باری تعالی که بیان چگونگی و نام و نشان آن نتوان کرد و در اصطلاح شرع فلك نهم را نیز عرش گویند.
رواق : (به کسر و ضم اول) سقنه که در مقدم خانه سازند و به معنی پرده‌ای که از سقف تا زمین آویخته و کشیده باشند، همچنین ایوانی که به پیشگاه عمارت به مرتبه دوم یا بالاتر بسازند.

رواق نهم : کنایه از فلك اطلس یا فلك الافق است که محیط بر افق ادیگر است. توضیح آنکه علمای هیئت قدیم به نه فلك قائل بودند که مانند طبقات پیاز در داخل یکدیگر

طره : دسته موی، موی پیشانی.
حریم : گردآگر دخانه.

جمرئیل : فرشته معروف که او را روح القدس می‌گویند و واسطه و حامل وحی از جانب خدا برای پیغمبران است.

تعظیم : بزرگداشت.

خورده است خدا ز روی تعظیم : این شعر اشاره است به آیه شریفه:
لَعْمَرُكَ أَنِّهِمْ لَفَيْ سَكَرَتِهِمْ يَعْمَلُونَ واقع در سوره «حجر» که می‌فرماید: به جان تو که آنان هر آینه درستی خود سرگردانند، که در این آیه خداوند به جان رسول (ص) سوگند خورده است.

رقیب : مراقب و نگهبان.

ایزد که رقیب جان خرد گرد: یعنی خداوند که عقل را حافظ و حامی جان‌آفریده و در خلقت آن قدرت خود را نمایان ساخته است، چنین خدایی با آن همه عظمت و

بزرگی نام ترا در بسیاری از آیات قرآن کریم در ردیف نام خود ذکر کرده است از قبیل:

أَطْبَعُوا اللَّهَ وَأَطْبَعُوا الرَّسُولَ
(فرمان بپرید از خدا و رسول)
که اطاعت خدا و رسول را مانند هم قرار داده است.

بر گذشته است.

لله : کهن و پاره.

دلق : نوعی جامه پشمین که درویشان پوشند.

خانقاہ: مغرب خانقاہ و آن خانه‌ای باشد که درویشان و مشایخ در آن بسر برند و به عبادت و ذکر و اطعام مستحقان پردازند؛ و پیر خانقاہ، شیخ و مرشد باشد.

طاسک: طاس کوچک که از زر یا سیم می‌ساخته و برای زینت به گردن اسب یا منجوق علم می‌آویخته‌اند.

سمند: اسب زرده، اسبی که رنگش

مايل به زرده باشد.

پرچم: علاقه و ریشه و منگله سیاه که

در آرایش نیزه‌ها و علمها و گردن

اسهها و فیلهای و جز آن بکار

می‌رفته و آن ازموی نوعی گاموش

کوهی است که در هندوستان و چین

شمالی و بتیت زیست کند و موی آن

بسیار نرم و بلند است و اگر سفید

رنگ باشد بسیار گرانبهاست و

به همین مناسبت آن را به فارسی

غزغاؤ (کژگاؤ) نیز گفته‌اند یعنی

گاوی که موی آن مانند ابریشم

نرم است. گاهی به جای موی

غزغاؤ که نادر و کمیاب بوده است

ازموی اسب نیز به منظور آرایش

علم و جز آن استفاده می‌کرده‌اند

که آن را نیز پرچم گفته‌اند.

پاپه مرد : شفیع و یار و یاور .
کلیم عمران : حضرت موسی . کلیم الله
لقب موسی ، و عمران نام پدر او است .
مسیح هریم : مسیح پسر مریم ، حضرت
عیسی .

چاووش : نقیب لشکرو قافله .
طارم : (به فتح و ضم را) خانه چوین ،
خانه بلند ، وبالاخانه (این کلمه
معرب تارم است) . بلند طارم کنایه
از آسمان است .

از نام محمدیت میمی : یعنی آسمان
که به شکل حلقه و چون سحرخ
میم دور است با همه عظمت و
بزرگی جزئی از کلمه «محمد» است
که نام رسول اکرم است .

قدر : ارج و منزلت .
خاتم : انگشتی .

تو در عدم و گرفته قدرت : این
شعراشاره است به حدیث : «کمن
نَبِيًّا وَآدَمَ بْنَ الْمَآءَ وَالظَّيْنِ»
ومقصود اینکه رتبه حضرت ختمی -
مرتب بر تمام انبیا تقدم دارد .

از امر مبارک تورفه : اشاره است
به روایات دینی که طبق آنها
حضرت آدم پس از خروج از بیهش
بسیب توسل بدرسول اکرم مجدداً

لما خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ » یعنی ای
محمد ، اگر تو نبودی افلاک را
نمی آفریدم .
نه حقه : کنایه از نه فلك و نه آسمان
است .

هفت هرره : کنایه از سیارات سبعه
است .

نه حقه و هفت هرره بیشت : مراد
این است که با اینکه آسمانها و
سیارات در دسترس و مطیع تو
هستند تو به آنها اعتمای نداری
و جز خدا ازکسی یا چیزی استعانت
نمی جویی .
سمت : نشان و نشانه .

حدوث : مقابل قدم و به معنی حادث
بودن است ، و حادث به معنی تازه
و نو است در برابر قدیم که زمان
پیدا آمدن آن معلوم نیست و ازلی
است .

هرچ آن سمت حدوث دارد :
یعنی هرچه حادث است و رنگ
و نشانه حدوث دارد (یعنی سرتاسر
جهان) در چشم همت تو بمنزله
خشاش است . باید دانست که فلاسفه ،
عالی و آنچه را که در اوست حادث
و باری تعالی را قدیم می دانند که

مسند : قالیچه ، و چنانکه امر و ذکری
و صندلی در بیان مقامات رسمی
هکار برد می شود ، مثلاً می گویند :
صندلی یا کرسی وزارت یا وکالت ،
در قدیم چون خلفاً و سور و
قفات و غیر آن پر مسندي می نشستند
و بر چهار بالش وزارت تکیه
می دادند ، می گفتند : فلان بر
مسند خلافت ، سدارت یا قضاش است
ها بر چهار بالش وزارت تکیه داد .
بله منی در زبان فارسی کلمه
« دست » مرادف « مسند » است .
ورا : (وراء) آن سوی ، پس و عقب .
صدر : سینه و بالای مجلس ، بزرگ و
شخص اول .

محض مرهم : مرهم محض ، مرهم
خالص ، عین مرهم .

تریاک : پاذهر .

حاشاک : دورباد از تو .

طغیری : خط پیچیده حروف که بدان
القب سلطان را بر نامها می -
نوشته اند .

طغرای جلال تول عمرک : اشاره
است به آیه شریفه : « لَعَمْرَكَ
إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ »
که شرح آن گذشت و در مصراج
دوم اشاره است به حدیث « لولاک

ازلی و ابدی است .

در عَهْدِ نَبُوْتِ تَوْآدِم : اشاره است به حدیث «**كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَنِيَّ** الْمَاءُ وَالْطَّيْنُ»

در عَهْدِ نَبُوْتِ تَوْآدِم : اشاره است به حدیث «**كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَنِيَّ** الْمَاءُ وَالْطَّيْنُ»

قرطه : معرب کرته است که به معنی پراهن و جبهه و نوعی جامه است.

توکرده اشارت از سر انگشت : اشاره به شق القمر است که از معجزات رسول اکرم بوده است.

رأیت : علم، درفش.

لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ : حدیثی است که شرح آن گذشت.

ولَلَّا يَنْمِي قَلْبِي : اشاره است به این حدیث که می فرماید: «**يَنْمَاهُ عَيْنِي** وَلَلَّا يَنْمِي قَلْبِي» یعنی چون بخوابم گرچه دیده ام به خواب رود، چشم دلم هرگز به خواب نمی رود و همیشه بهوش و بیدار است.

آیَتُ عِنْدَ رَبِّي : معنی این حدیث آن است که من در حضرت خدای خود بیتوته می کنم، و این اشاره است به مراتب تقرب و حضور قلب آن حضرت در مقام عبادت و معرفت .

لقا : دیدار .

قبله : محل روی آوردن.

معراج و مراتب تقرب رسول اکرم به حضرت باری تعالی .

نعت : وصف ، ستایش و ثنا ، این کلمه بیشتر به معنی ستایش و ثنای حضرت رسول اکرم بکار برده می شود .

فضولگوی : بیهوده گوی ، یاوه سرا .

عُدَّت : ساز و برگی که در سفرها و جنگها همراه خود بیرون .

کفارت : چیزی که گناه را می پوشاند و هر گناهی کفاره ای دارد از قبیل آزاد کردن بندی ، روزه داشتن و اطعم مسکینان وغیر آن .

این خواهد بود عُدَّت او : در این مصراج مرجع ضمیر اشاره «این» همین ترکیب بند است که در نعت و ثنای رسول (ص) ساخته است .

جریلده : دفتر .

هرزه : یاوه و بیهوده .

شفاعت : پایمردی و یاری کردن .

برای افزایش بینایی دروشنی آن ، و به عربی آن را **كُحْل** گویند .

قباب : فاصله بین قبضه و خانه کمان .

قوس : کمان ، وقوسین دوکمان ، قاب قوسین به معنی مقدار دوکمان ، و تعبیر « قاب قوسین » در عربی کنایه است از کمال قرب و نزدیکی و اتحاد دوکس با یکدیگر .

ای گرده به زیر پای ، کونین : در این بیت اشاره است به آیات شریفه **وَهُوَ بِالْأَفْقَ الْأَعْلَى ثُمَّ دَنَّا فَتَدَلَّى**. فَكَانَ قَابَ قَوْسِينَ أَوْ أَدْنَى . فَأَوْحَى إِلَيْهِ عَبْدَهُ مَا أَوْحَى یعنی «جبرئیل درافق اعلی بود ، آنگاه نزدیک شد و تواضع کرد و بدین هنگام فاصله ای او بقدر دوکمان و یا کمتر بود . پس وحی کرد به بندۀ خدا (مراد حضرت محمد است) آنچه وحی کرد . » که در همه آنها اشاره است به واقعه

از نصیحة الملوك غزالی :

رسم و آینه ملوک گت عجم

چنین گویند که رسم ملوک عجم آن بودی که روز نوروز و مهرگان رعیت را بار دادندی و پیش از روز نوروز به چند روز منادی گر ملک

با از ۱۳ کردی که بسازید فلان روز را ، تا هر کسی کار خویش باختندی، قصه نبشنده و حجت خویش بجای آوردندی. و آن کس را که خصم بودی دانستی که از وی به ملک بخواهد نایدین ، کارخویش ساختی . چون آن روز بودی ، منادی گرملک بر در بایستادی و منادی کردی که اگر کسی ، کسی را از در باز دارد ملک از خون وی بیزار است. پس قصه های مردمان بستندی و همه پیش ملک بنهازندی تا وی یک یک را نگاه کردی؛ اگر قصه های بودی که از ملک بناید بودی پس موبد موبدان بر دست راست نشانه بودی؛ و به زبان ایشان موبد موبدان قاضی القضاة بودی؛ پس ملک بر خاستی و پیش موبد موبدان به دو زانو درنشستی برابر خصم ، و گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از من بستان و هیچ میل و محاباب ممکن؛ و آنگاه منادی گرملک با نگاه کردی که هر که با ملک خصومتی دارد با یکدیگر بشینند، تا نخست داد شما از ملک بستانند و کارشما بگزارند؛ و ملک با خصم خویش پیش موبد موبدان به دو زانو در نشستی و موبد را گفتی که هیچ گناه نیست نزد خدای عز و جل بزرگتر از گناه ملوك. اما حق گزاردن ملوك نعمت ایزد تعالی را ، نگاه داشتن است رعیت را؛ و داد ایشان بدادن و دست ستم کاران ازا ایشان کوتاه کردن. ای موبد ، خویشتن را نگر و بنگر تا هرا بر خویشتن نگزینی؛ زیرا که هر چه ایزد تعالی از من پرسید من از تو پرسم و اندر گردن تو کنم. پس موبد گفتی: چون ایزد تعالی بندگان خویش را نیکبختی هدیه کند به سروری بر سر ایشان کسی گزیند که وی بهترین خلق زمین باشد و چون خواهد که بندگان بدانند که این سالار نزد خدای چه قدر دارد بیزبان او این را ند که بربان تو می راند. پس موبد نگاه کردی، اگر میان ملک و خصم حقی درست شدی ، داد آن کس تمامی از ملک بدادی و

اگر کسی بـ ملـک دعـوـی باـطـلـکـرـدـی و حـجـتـنـتوـانـسـتـی ، عـقـوبـتـکـرـدـی ، و **نهاده** کـرـدـی کـهـ اـینـ جـزـایـ کـسـیـ استـ کـهـ بـرـ مـلـکـ وـ مـلـکـ عـیـبـ جـوـیدـ . چـونـ مـلـکـ اـزـ دـاوـرـیـ فـارـغـ شـدـیـ بـهـ تـختـ پـادـشاـهـیـ بـرـ آـمـدـیـ وـ تـاجـ سـلطـتـ بـرـ سـرـنـهـادـیـ وـ روـیـ بـدـخـمـ وـ حـشـمـ خـودـ کـرـدـیـ وـ گـفـتـیـ : مـنـ اـزـ خـوـیـشـنـ آـهـ اـذـ آـنـ کـرـدـمـ تـاـ هـیـچـکـسـ رـاـ طـمـعـ نـمـانـدـ اـزـ سـتـ کـرـدـنـ بـرـ کـسـیـ ، پـسـ هـرـ کـهـ بـرـ شـماـ خـصـمـیـ دـارـدـ خـشـنـوـدـ کـنـیدـ . وـ هـرـ کـهـ بـهـ وـیـ نـزـدـیـکـتـرـ بـودـ آـنـ رـوزـ ضـعـیـفـتـرـ بـودـیـ وـ هـرـ کـهـ نـزـدـیـکـ اوـ فـرـاتـرـ بـودـ آـنـ رـوزـ فـرـوـتـ بـودـ .

وـ هـمـهـ مـلـوـکـ عـجمـ بـرـ اـینـ رـاهـ بـودـنـدـیـ تـاـ بـهـ رـوزـ گـارـ یـزـدـگـردـ بـزـهـ کـارـ کـهـ وـیـ روـشـهـایـ سـاسـانـیـانـ بـگـردـانـیـدـ وـ اـنـدـرـ جـهـانـ بـیدـادـ مـیـ کـردـ، تـارـوزـیـ اـسـبـیـ اـزـ درـسـرـایـ وـیـ اـنـدـرـ آـمـدـ بـغـایـتـ نـیـکـوـ ، چـنانـکـهـ هـرـ گـزـ کـسـ چـنانـ نـشـانـ نـدـادـهـ بـودـ ، هـمـدـ بـکـوشـیدـنـدـ تـاـ اوـ رـاـ بـگـیرـنـدـ ، نـتوـانـتـنـدـ گـرفـتـ . تـاـ بـیـشـ یـزـدـگـردـ آـمـدـ وـ خـامـوـشـ اـیـسـتـادـ . پـسـ یـزـدـگـردـ درـآـمـدـ وـ گـفتـ : شـماـ دورـ شـوـیدـکـهـ اـینـ هـدـیـهـ اـیـزـدـ هـرـ دـادـهـ استـ . پـسـ بـرـ خـاستـ وـ نـرمـ نـرـمـ دـسـتـ بـرـ سـرـ وـ روـیـ اـسـبـ فـرـوـمـالـیـدـ . اـسـبـ خـامـوـشـ بـودـ . پـسـ یـزـدـگـردـ زـینـ خـواـستـ وـ بـهـ دـسـتـ خـوـیـشـ زـینـ بـرـ پـشتـ وـیـ نـهـادـ وـ تـنـگـ اـسـتـوارـ بـرـ کـشـیدـ وـ اـزـ پـشـتـشـ درـآـمـدـ تـاـ پـارـدـ درـ اـفـگـندـ ، اـسـبـ لـگـدـیـ بـرـ سـرـ دـلـ یـزـدـگـردـ زـدـ ، درـسـاعـتـ بـمـرـدـ ؛ وـ اـسـبـ سـرـ بـیـرـونـ نـهـادـ وـ کـسـ نـدـانـتـ کـهـ اـزـ کـجاـ آـمـدـ وـ بـهـ کـجاـ رـفـتـ .

تمـرـ بنـ دـسـتـورـیـ : سـهـ سـطـرـ اـولـ اـینـ شـرـ رـاـ تـجـزـیـهـ وـ تـرـکـیـبـ کـنـیدـ.

تـوـضـيـحـاتـ :

برـایـ هـرـیـکـ اـزـ سـیـ رـوزـ مـاهـ نـامـیـ مـهـرـ گـانـ : رـوزـشـانـزـدـهـ اـزـ هـرـمـاهـ ، تـوـضـيـحـ آـنـکـهـ: قـبـلـ اـسـلامـ اـیـرانـیـانـ مـخـصـوصـ گـذاـشـتـهـ بـودـنـ وـ چـونـ رـوزـ

مهر با ماه مهر مصادف می‌شد
آن را مهرگان می‌نامیدند و
در این روز جشنی بزرگ می‌گرفتند
که بعداز جشن نوروز بزرگترین
جشن‌های ملی بود و در این جشن
مدت شش روز مراسم خاصی بجا
می‌آوردند.
گزاردن : انجام دادن .
خدم : (جمع خادم) خدمتکاران .
حشم : کسان و بندگان .
فراتر : بلند مرتبه‌تر .
فروتر : پایین مرتبه‌تر .
بزه‌کار : گناهکار .
باردم : رانکی .
بزدغم‌بزه‌کار : یا یزدگردگناهکار ، از
سلاطین ساسانی و پدر بهرام گور
است که چون ستمگری ویداد را
پیشه خود ساخته بود او را در تاریخ
یزدگرد بزه‌کار نامیده‌اند .
قصه : خبر ، سرگذشت ، حکایت ، عرض حال .
حجت : دلیل .
محابا‌کردن : اندیشه و هراس کردن ،
از ملک الشعراًی بهار :

آرمان شاعر

برخیزم و زندگی ز سرگیرم
باران شوم و به کوه و در بارم
یک ره سوی کشت نیشکر پویم
زان نی شری پاکنم وز وی
در عرصه گیرودار بهروزی
داد دل فیلسوف نالان را
با قوت طعم کلک شکر زای

چون من سر خامه تیزتر گیرم
چون من ز خدگ ک خامه سرگیرم
پیرایه گونه‌گون صور گیرم
برعادت خوش بی خطر گیرم
این عیش تباہ را سپر گیرم
از خاور تا به باخته گیرم
از روی زمین به زور و فر گیرم
بر سفره کام ، در شکر گیرم
بر چشم امید ، نیشتر گیرم ؟!
پیرایه سرو غاففر گیرم
بنشانم و گونه‌گون ثمر گیرم
از خنده به پیش چشم تر گیرم
از مهر به گوشہ جگر گیرم
در بند و کمند سیم و زر گیرم
وین نسگ ز دوده بشر گیرم
از نان جوینش ماحضر گیرم
نه
نزل دو جهانش مختصر گیرم
از کار جهان کینهور گیرم
جائی از بر قبّه قمر گیرم
و آن دشنه سرخش از کمر گیرم
بال و پر و پویه و اثر گیرم
دیوارکشد ، به خام در گیرم
ناهید به زخمه تیزتر گردد
گلک از کفتیر ، سرنگون گردد
او همایه خون دل به لوح اندر
نه جار خطیر تاخ کامی را
پیش غم دهر و تیر بارانش
در عین بر هنگی چو عین الشّمس
وین سرپوش سیاه بختی را
و آن میوه که آرزو بود نامش
چون خاربنان به کنج غم تا کی
آن به کد به جو بیار آزادی
بانگی ز ایادی اندرین گیتی
آن کودک اشک ریز را نقشی
و آن مادر داغدیده را مرهم
شیطان نیاز و آز را گردن
از کین و کشش بجا نمام نام
آن عیش که تن از آن شود فربه
و آن کام که جان ازو شود خرم
یکباره به دست عاطفت ، پرده
و آنگاه به فر شهپر همت
شبگیر کنم به صفة بهرام
زان نحس که بر تراود از کیوان
و آن دست که پیش آرزوی دل

نه میدی و آشک و آه را در هم
واندر شب وصل ، پرده غیرت
و آنگاه به سطح طارم اطلس
بابال و پر فرشتگان زان جای

توضیحات :

در : دره .

کملک : نی میان تهی : نی قلم .

ستاک : شاخه .

آویز : جنگ و پیکار .

ناهید : ستاره ذهره که آن را خنیاگر
فلک گفته‌اند .قیر : ستاره عدارد که آن را دیبر و
نویسنده فلک دانسته‌اند .بهرام : خداوند اضافه تشبیهی است
یعنی خانم خدینگ مانند .

صور : (سم و سوت) صورتها .

عین الشمس : چشم خورشید .

خار بن : بوته خار .

غافر : شهری است در ترکستان که
سر و آن شهر است .ایادی : (مم الحمع ید) دستها ،
ذایه از نهادها .بجانمانم نام : نامی بجا نمی‌گذارم ،
ماندن در معنی متعددی بکار رفته

است .

دو ده : دودمان .

ماحضر : غذای حاضر و آماده که برای
مهمان می‌آورند ، حاضری .

نُول : آنچه پیش مهمان نهند از طعام
و غیر آن .

قبه : سقف پرجسته و مدور ، گنبد .
شیگیر گردن : شب هنگام بهجایی یا
به کسی حمله کردن .

بهرام : ستاره مربیخ ، قدما آن را
جنگاور فلک دانسته‌اند .

کیوان : ستاره زحل ، منجمان قدیم
آن را کوکب نحس می‌دانستند و
می‌گفتند اثر نحوست می‌بخشد .

خام : چرم دباغی نکرده ، در قدم
گناهکاران را در پوست گاو خشک
نشده و دباغی نکرده ، می‌گذاشتند
و آن خشک می‌شد و گناهکارشکنجه
می‌دید .

طارم اطلس : کنایه از آسمان .

زی حضرت لایموت ... : به پیشگاه
خدای نامیرا ...

از سفرنامه ناصرخسرو :

رقیای ناصرخسرو

چنین گوید ابو معین الدین ناصرخسرو القبادیانی المروزی ، که من
مردی دیربیشه بودم و از جمله متصرّفان در اموال و اعمال سلطانی ، و به
کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده ، در میان
اقران شهرتی یافته بودم .

در ربع الآخر سنه سبع و ثلاطين واربعه مائة که امير خراسان ابو سليمان
جغری بیک داود بن میکال بن ساجوق بود از مرد برقیم بدشغال دیوانی ،
و به پنج دیه مروالرود فرود آمد که در آن روز قران رأس و مشتری بود .
گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس ، روا
کند . به گوشه‌ای رفقم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا
خدای تعالی و تبارک مرا توانگری حقیقی دهد . چون نزدیک یاران و
اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی می‌خواند . مرا شعری در
خطار آمد که از وی در خواهم تا روایت کند ، برگاذی نوشتمن تا به وی
دهم که این شعر برخوان . هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه
آغاز کرد . آن حال به فال نیک گرفتم و با خود گفتم : خدای تبارک و
تعالی حاجت مرا روا کرد . پس از آنجا به جوزجان شدم و قرب یک
ماه بیودم و شراب پیوسته خوردمی . پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌فرماید که :
عَوْنَوْهُ عَوْنَوْهُ عَوْنَوْهُ
« قولوا الحق ولو على افسركم »

شی در خواب دیدم که یکی مرا گفت « چند خواهی خوردن از

این شراب که خرد از مردم زایل کند؛ اگر بهوش باشی بپرس». من جواب گفتم که : حکما جز این چیزی توانستند ساخت که اندوه دنیاکم کند . جواب دادکه بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد . حکیم توان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد . بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفراید . گفتم که من این از کجا آرم ؟ گفت : جوینده یابنده باشد ، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود . بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دو شین بیدار شدم، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم . اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیا بهم .

آغاز سفر :

روز پنجشنبه ششم جمادی الآخره سنّه سبع و ثلائین و اربعائمه ، نیمه دی ماه پارسیان سال بر چهارصد و سیزده یزد گردی ، سروتن بششم و به مسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارک و تعالی به گزاردن آنچه بر من واجب است و دست باز داشتن از منهیات و ناشایست چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده است . پس از آنجا به شبورغان رقم . شب به دیه باریاب بودم و از آنجا به راه سمنگان و طالقان بهمرو - الرود شدم . پس به مرو رقم و از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است . پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیایی آنچه بود ترک کردم ، الا اندک ضروری . و بیست و سوم شعبان به عنز نیشابور بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم که سی فرنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرنگ است . روز شنبه یازدهم شوال در

نیشابور شدم ...

در تبریز :

پیستم صفر سنّه ثمان و ثلائین و اربعائمه به شهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجان است . شهری آبدان ، طول و عرضش به گام پیمودم هر یک هزار و چهارصد بود ...
مرا حکایت کردند که بدین شهر لزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنّه اربع و ثلائین و اربعائمه و در ایام مسترقه بود ، پس از نماز خفتهن ، بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیب نرسیده بود و گفتهند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند ؛ و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست . پیش من آمد . دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید . با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من بخواند .

در بیت المقدس :

پنجم رمضان سنّه ثمان و ثلائین و اربعائمه در بیت المقدس شدیم . یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مدام در سفر بودم ، که به هیچ جای مقامی و آسیشی تمام نیافریدم . بیت المقدس را اهل شام و آن طرف «قدس» گویند ، و از اهل آن ولایات کسی که به حج تواند رفقن در همان موس به قدس حاضر شود و به موقف بایستد و قربانی عید کند چنانکه عادت است . و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوایل ماه ذی الحجه آنچه آنچه حاضر شوند ...

اکنون صفت شهر بیت المقدس کنم : شهری است بر سر کوهی نهاده و آب ندارد مگر از باران و به رستاقها چشمehای آب است اماً به شهر نیست. و گرد شهر باروی حصین است از سنگ و گچ و دروازه‌های آهنین؛ نزدیک شهر هیچ درخت نیست ، چه شهر بر سر سنگ نهاده است ، و شهری بزرگ است که آن وقت که دیدم بیست هزار مرد در وی بودند. بازارهای نیکو و بناهای عالی ، و همه زمین شهر به تخته‌سنگها فرش انداخته و هر کجا کوه بوده است و بلندی ، بریده‌اند و هموار کرده ، چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته شود . و در آن شهر صنایع بسیارند ، هر گروهی را رسته‌ای جدا باشد و جامع آن مشرقی است و باروی مشرقی شهر باروی جامع است . چون از جامع بگذری صحرایی بزرگ است عظیم هموار، و آن را «ساهره» گویند . و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهد کرد . بدین سبب خلق زیاد از اطراف عالم بدانجا آمدند و مقام ساخته‌اند تا در آن شهر وفات یابند و چون وعده حق ، سبحانه و تعالی ، در رسبد به معادگاه حاضر باشند . خدایا در آن روز پناه بندگان توباش و عفو تو ، آمين

یارب العالمین ...

و خلق بسیار را دارو و شربت دهند ، و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند ...

و در سه فرنگی شهر آبگیری دیدم عظیم ، که آبه‌ها که از کوه فرود آید در آنجا جمع شود ، و آن را راهی ساخته ، که به جامع شهر رود و درهمه شهر فراخی آب در جامع باشد ، اماً درهمه سراهای حوضه‌ای آب باشد از آب باران ، که آنجا جز آب باران نیست ؛ و هر کس آب بام خود گیرد . گرمابدها و هرچه باشد همه از آب باران باشد . و این حوضه‌ها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است و اگر شقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده‌اند که هرگز خراب نشود؛ و همچنین گفته شده : این را سلیمان عليه السلام کرده است؛ و سر حوضه‌ها چنان است که چون تنوری ، و سرچاهی سنگین ساخته است بر سر هر حوضی ، تاهیچ چیز در آن نیقند ، و آب آن شهر از همه آبها خوشنود است و پاکتر؛ و اگر اندک بارانی بیارد تا دو سه روز از ناوданها آب می‌دود ، چنانکه هوا صافی شود و ابر نمایند هنوز قطرات باران می‌چکد ...

در اصفهان :

هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمائه بود که به شهر اصفهان رسیدم . از پیشه تا اصفهان صدو هشتاد فرنگ باشد . شهری است بر هامون نهاده ، آب و هوایی خوش دارد و هر جا که دهگز چاه فروبرند آبی سرد و خوش بیرون آید ، و شهر دیواری حصین و بلند دارد و دروازه‌ها و جنگ‌گاهها ساخته ، و بر همه بارو و کنگره ساخته ، و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع ، و در میان شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو . و باروی شهر را گفته شده فرنگ و نیم است و اندرون شهر همه آبادان که هیچ ازوی

و چون از شهر به سوی جنوب نیم فرنگی بروند و به نشیبی فرو- روند چشمۀ آب از سنگ بیرون می‌آید ، آن را «عین سلوان» گویند ، عمارت بسیار بر سر آن چشمۀ کرده‌اند و آب آن به دیهی می‌رود و آن جا عمارت بسیار کرده‌اند و بستانها ساخته ، و گویند هر که بدان آب سر و تن بشوید رنجها و بیماریهای مزمن ازاو زایل شود . و بر سر آن چشمۀ وقفهای بسیار کرده‌اند . و بیت المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف بسیار دارد ،

خراب ندیدم و بازارهای بسیار و بازاری دیدم از آن صرّافان که اندر او دویست مرد صراف بود ، و هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای . و همه محلّتها و کوچه‌ها را همچنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود . و کوچه‌ای بود که آنرا «کوطراز» می‌گفتند ، و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو ، و درهایک بیاعان و حجره‌داران بسیار نشسته ؛ واين کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یک هزار و سیصد خواربار داشتند که در آن شهر رفیم . هیچ بادید نیامد که چگونه فرود آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفة . و چون سلطان طغل بیک ابوطالب محمد بن میکال بن سلجوق رحمة الله عليه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشتہ بود نیشاپوری ، دیری نیک ، با خط نیکو ، مردی آهسته ، نیکو لقا ، و او را خواجه عمید می‌گفتند . فضل دوست بود و خوش سخن و کریم . و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند و او بر آن می‌رفت و پرآندگان همه روی بموطن نهاده بودند... و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود . اما چون ما آنجا رسیدیم جو می‌درویدند و یک من و نیم نان گندم به یک درم عدل و سه من نان جوین هم . و مردم آنجا می‌گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر به یک درم کس ندیده است ؛ ومن در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوت و جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم . و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال بنهند تباه نشود و بعضی گفتند پیش از این ، که بارو نبود هوای شهر خوشر از این بود ، چون بارو ساختند متغیر شد چنانکه بعضی چیزها به زیان می‌آید اما هوای روستا همچنان است که می‌بود ...

توضیحات :

- صُنَاعَ** : (جمع صانع) صنعتگران .
رسْتَهَ : بازار و بازارچه و صف .
جَامِعَ : مسجد جامع .
بَارَوَ : حصار ، دیوار دور شهر .
عَفْوَ : بخشایش .
وَادِيَ : شکاف و بریدگی که در میان کوهها و دشتها پیدا می‌شود و گذرگاه سیل است .
نَسْقَ : نظم و ترتیب .
سَنْكِينَ : ساخته شده از سنگ .
أَفْوَاهَ : دهانها .
عَيْنَ : چشم .
هَزِمِنَ : این کلمه عموماً برای بیماری صفت آورده می‌شود و مقصود از آن مرض کهنه است که زمان درازی بر آن گذشته است .
هَرْسُومَ : وظیفه و مقری .
أَرْزِيزَ : (قلعی) ، که امروز قلع گویند .
مَلْوَثَ : آلوه و ناپاک .
هَامُونَ : صحراء .
حَصِينَ : محکم .
بَيَاعَانَ : فروشنده .
بَادِيدَ : پدید .
تَعَذَّرَ : دشواری .
- قِرَانَ** : نزدیکی ، اقتران ، و در اصطلاح نجوم نزدیکی و رو برو شدن دو ستاره در یک برج است . به عقیده منجمان قدیم بر قران ستارگان آثاری مترتب است و از این رو قران را گاهی سعد و گاهی نفس گویند .
رَأْسَ : دو محل از دایره منطقه البروج که منتهای دوری آفتاب از خط استوات . محل شمالی را رأس-السرطان و جنوبی را رأس-الجدى گویند .
قُولُوا الحَقْ وَ لَوْعَلِي اَنْفَسَكِمْ : سخن راست بگویید هر چند بهزیان شما باشد .
- فَرَجَ** : گشايش .
مَنْهِيَاتَ : کارهای ناشایست و حرام .
شَبُورْغَانَ وَ بَارِيَابَ : نام دو شهر از خراسان قدیم که امروز جزو ترکستان است .
سَفَرْ قَبْلَهَ : مقصود سفرمکه است .
إِيَامَ مُسْتَرَّقَةَ : روزهایی که به آخرین ماه سال شمسی می‌افزودند تا کسری سال جبران شود .
مَوْقِفَ : جای ایستادن .
رُسْتاقَ : روستا .

از باباطاهر :

دل و دلبر

اگر دل دلبر و دلبر کدومه
دل و دلبر به هم آمیته وینم

توضیحات :

آمیته : آدم است.
کدومه : ندانم.
چه نومه : چه نام است.

از ناصر خسرو :

داد و دهش، فلم و دین

چرا خورد باید به بیهوده غم ؟
روا نیست بر تو نه مدد و نه بد
عُقوَبَتْ محال است اگر بت پرست
سمکار ذی تو خدای است اگر
کتاب و پیغمبر چه بایست اگر
وکر جمله حق است قول خدای
سخن را به میزان داش بسنج
نهاده خدای است در تو خرد
خرد دوست جان سخنگوی توست

توضیحات :

مدح و ذم : ستایش و نکوهش.
عقوبت : کیفر، سزا، شکنجه.
صنم : بت.
زی تو : پیش تو.
چه بایست : چه لزومی داشت.
میزان : ترازو.
نهاده خدا : ودیعت خدا.
شم : بوی.
رقم کردن : نوشتن، قلم زدن.

بدجان برمکن جز بد نیکی رقم
که در دست توست ای برادر قلم
چنانچون شنیدی براین خُقدَرَم
فرو ماید دیوان ز پرماید جم
چو از من نخواهی کد یابی الم
ند بگذار دست وند بگشای فم
ترا پیشکاران شوند و خدم
بدین دو تواند شدن محشمن
که نازش بدلعم است و فضل و کرم
بد دین شد سوی مردمان محترم
فریدونش خال است و جمشید عزم
که دین شهریار است و داش حشم
ازیرا که بنده است دین را درم

رُم : مخفف «رمه» است که به معنی گله
گوسپند و اسب است.
به فعل نکو جمله عاجز شدند :
اشاره است به افسانه قدیم که دیوان
فرمانبرجم یا سلیمان بودند.
خیر خیر : هرزه و بیهوده و بی سبب.
الم : رنج و درد.
فِم : دهان.
حشمت : بزرگی.

محتشم : بزرگ .
 نازش : بی نیازی نشان دادن و تفاخر .
 نازیدن : نازکردن ، نازبه معنی تفاخر .
 حشم : اطرافیان و نزدیکان و کسان
 و استفناشان دادن مشوق به عاشق
 است .
 فضل : بخشش و نیکی و احسان .

از سوزنی سمرقندی :

ما و اعمال ما

تاکی زگردش فلک آبگینه رنگ
 برآبگینه سنگ زدن کارما و ، ما
 رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
 کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
 در پائی ترازوی اعمال عمر ما
 اسرار کرده در گنه خود به سر و جهر
 پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
 ما از شمار آدمیانیم و سنگدل
 آنجاکه جنگ باید پدر قته ایم صلح
 آونگ دوزخیم به زنجیر معصیت

توضیحات :

سوزنی : تاجالشura ، محمد بن علی
 سوزنی سمرقندی از شاعران بنام
 قرن ششم هجری است که در حدود
 ۵۶۰ ه.ق. در گذشته است .

آبگینه : شیشه .
 آبگینه خانه : خانه شیشه ای .
 رنگ : (دریت سوم) آهو .
 کبر پلنگ : پلنگ بهداشت خوی نخوت

پیران چنگ پشت : پیران خمیده
 قامت .
جوانان چنگ زلف : جوانانی که
 زلف پیچیده و تاییده دارند .
 معصیت : گناه .
 دنگ : بیخبر ، بیهوده ، ابله .
 آونگ : آویخته ، معلق .

و تکبّر معروف است و بدین سبب
 مردم متکبّر را به پلنگ مانته
 می کنند .
تنگ : بار .
سر و جهر : پنهان و آشکار .
صغریه : گناهان صغیره و کوچک .
کبیره : گناهان کبیره و بزرگ .

از خواجه عبدالله انصاری :

سخنان سو دهند

دل در خلق مبنده خسته شوی ، دل در حق بند که رسته شوی ،
 اگر جان ما در سر این کار رود شاید که این کار ما را جان افزاید .
 حکایت از گذشته خطاست و شکایت از دوست نه سزاست . هر که
 را رنج بیش گنج بیش .
 بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر توباز پس مانی هرا چه
 گناه است !
 صحبت با اهل تاب جان است ، صحبت با نا اهل تاب جان است .
 با مردم نا اهل مبادم صحبت کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود
 یکی چهل سال علم آموخت چرا غای نیفروخت . دیگری سخنی
 گفت و دل خلقی بسوخت .
 اگر در آیی در باز است و اگر نیایی حق بی نیاز است .
 خدا را نه به عرش حاجت است نه کرسی . قصه تمام است دگر
 چه پرسی ؟

اگر کار به گفخار است برس همه تاجم و اگر به کردار است بدپش
و مور محتاج .

دست و پای عبدالله بدخام بسته به که با خام نشسته .

دی رفت باز نیاید ، فردا را اعتماد نشاید ، وقت را غنیمت دان که
بسی بر نیاید .

هر که دانست که خالق در حق خلق بد نکرد از غیبت برس ، و
هر که دانست قسّام قسمت بد نکرد از حسد برس .

اگر داری بگوی و اگر نداری دروغ مگوی ، و اگرداری مفروش
واگرنداری مخروش .

ظلم اگر بسیار بود بسر آید ، ظالم اگر چه جبار بود در سر آید .
اگر بر آب روی خسی باشی ، و اگر درهوا پری مگسی باشی ،
دلی بدمست آر تا کسی باشی .

به کودکی پستی ، به جوانی مستی ، بدپیری سستی ، پس ای عزیز ،
خدای را کی پرستی ؟
حقیقت دریاست ، شریعت کشتی ، از دریای بی کشتی بدچه پشتی
گذشتی ؟

توضیحات :

رسته : رها ، آزاد .
شاید : شایسته است .

تاب جان است : این جمله به صورت
جناس کامل (تاب جان است) تاب
در قسمت اول به معنی قوت و در
قسمت ثانی به معنی گداختن است .

جبار : در اینجا به معنی ستمگر است .
پشتی : مخفف پشتیبان است .
کروسی : تخت شاهانه .

از امیرمعزی :

زهستان

بیرون طبع جهان از گردش گردون پیر
تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
لا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار
گلبن از دیبا بر هنر است و گلستان از حریر
حله باfan را برون کردند گویی از چمن
زند و افان را زبان بستند گویی از صفیر
بوستانی کو پر از زنگار بود و لا جورد
لا جوردش زعفران گشته است و زنگارش زدیر
ذاغ بازآمد به باغ و احتساب اندر گرفت
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
گلبنی بر روید اکتون در میان خانه ها
بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
ذاهن و سنگش نسب وزظمات و نورش سلب
اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر

توضیحات :

تیر : فصل پاییز ، خزان (در قدیم تیرماه
به پاییز می افتاد)
حوالصل : پرنده ای است سفید رنگ
شیله لک لک ، و مقصود شاعراز جمله
حله : حریر .
زندواف : یعنی زندباف ، زندخوان ،
« کوهسار حواصل پوشیده » این

و زندگی مذهبی زرده شیان بوده **قطران** : رونقی سپاه رنگ که در است ، در این شعر زندگی بیماری گزینه بکار می‌رفته است . از بلیل است .

زیریز : گیاهی زرد است که جامد را سلَب : جامد .
بدان رنگ کنند .

کافون : آتشدان و بهذبان سریانی دو
احتساب : بازداشتمن مردمان از کارهای
خلاف شرع و آن وظیفه محتسبان
سربما و زمستان است . بوده است .

از قطران تبریزی :

خطای دل

ملک نوح از بخارا بیرون آمد و به جوزجان رسید و ابوالحارث فریغونی و شار و دیگر امصار بدپیوستند و ناصر الدین سبکتگین همچنین ؛ و لشکری جمع شد چون موروملخی عدد و چون رسیگ بیان بی پایان ؛ و ابوعلی و فایق از نیشابور کوچ کردند و به هرات رفتند تا آن خطه را از تعریض خصم نگاه دارند و لشکر آن نواحی با خویشن گیرند .
ملک نوح و امیر سبکتگین در مقابله ایشان تا ناحیت باغ رسیدند . و ابوعلی رسول فرستاد به امیر سبکتگین و گفت : « همواره اسباب موافقت میان تو و پدرم مستحکم بوده است . مودة الاباء قرابه الابباء و چون نوبت حکم خراسان بهمن رسید هم بر من هاج پدر رفتم ، و در توقیر جانب تو واقامت مراسم خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشم ، و آن سوابق و مقدمات چنان اقتضا کنده در اصلاح حال و اطفاء حرّه فتنه سعی کنی ، و میان من و ملک و سلطی عدل و سفیری مشق باشی ، و اگر باختیار یا با ضطرار از من حرکتی متولد گشته است که لایق و موافق بندگی و عبودیت نبود عذر آن بخواهی ، و آتش خشم بنشانی ، و غبار کراحت برانگیزی و آبی برکار زنی که اگر ما باد غروری درسرداشیم بیرون کردیم ، و سر بازندگی نهادیم ، و بعد از این پای از جاده عبودیت بیرون ننهیم .

ای دل ترا نگفتم کز عاشقی حذر کن ؟
بگذار نیکوان را وز مهرشان گذر کن
فرمان من بردی فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بترکن
هر گام عاشقی را صدگونه درد و رنج است
گر اینمیت باید از عاشقی حذر کن
ناکام من بر قمی در دام عشق ماندی
چون است روزگارت ؟ ما را یکی خبر کن
اکنون به صبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره باز مانی رو چاره دگر کن

امیر سبکتگین این انتماں مبذول داشت و گرد رضا رضی برآمد و در چند مجلس، به غیبت و حضور و مشافهت و مراسلت در این باب سخن راند تا شفاعت او بدمحل قبول افتاد، و ملک نوح از سر کراحت برخاست؛ و ناصرالدین این بشارت بدابوعلی نوشت و گفت مراد حاصل گشت و ملک عفو فرمود و از کرده و گفته او درگذشت، برقرار پانزده هزار هزار درم به حکم غرامت گناه وارش جنایت بد سدنجم بد خزانه برسد و بعد از این دقایق خدمت تخت و شرایط بندگی حضرت برقرار اسلاف محفوظ و ملحوظ باشد.

و اصحاب ابوعلی با یکدیگر درین باب مشاورت کردند و التزام این فدید با حصول سلامت و خمودنایرۀ فتنت غنیمتی تمام شناختند و بدان همدستان و راضی شدند، اماً جماعتی احداث وجوانان از سر قلت تجارب و غفلت از عواقب امور سر باز زند و از آن قرار تجافی نمودند و بد لشکر گاه ناصرالدین دوانیدند، و غلامی را که شحنة مرابط افیال بود در رویدند و او را با چند کس دیگر که در آن غفلت یافتند بقتل آوردند، و رسول ناصرالدین چون باز می گشت بر فوجی که طایعه ابوعلی بودند بگذشت، زبان تهکّم و تحکّم در او کشیدند و گفتند: خداوند گار تو در محال سعی می کند و بر باطل سخن می گوید و نا ممکن است که تا این تیغها در دست ما قایم است بدین مذلت تن در دهیم و بدسمت این مذمّت راضی شویم!

چون این خبر به ناصرالدین رسید در خشم شد و از ادبار آن قوم تعجب نمود، و بدابوعلی فرستاد که جنگ را سازکن و محاربت را آماده شو، که این حکومت جز بد فیصل شمشیر قاطع به قطع نرسد، و

این خدموت جز بد توسط مبارزان مبرّز منقطع نشد و اگر به فرزین بندی ۱۵ با فایق دردهای مغور گشتهای فردا به فضای صحراء آی تا فیل بازی ما در رفعه مبارزت بینی و اگر به کثرت سواد سوار و بیاده خوش رخ برافروختهای ساعتی با ما اسب در میدان محاربت افکن تا شهسواری استادان حاذق مشاهدت کنی . پس از آن مقام کوچ کرد و به عرصه‌ای از آن حدود که اتساعی داشت لشکر را عرض داد و صفها بیاراست و میمنه و میسره راست کرد و سدی از هیکل فیلان جنگی در پیش کشید، و خویشن با ملک نوح و امیر محمود در قلب بایستاد و جمعی از مردانی که در محاربت مرگ در جان گیرند و کسانی که در مبارbat سنان به دندان خایند در سنجق بداشت.

و ابوعلی هم بر این منوال لشکرها راست کرد و صفها بیاراست، فایق را به میمنه فرستاد و برادر خوش را ابوالقاسم بن سیمجرور در میسره بداشت و خویشن در قلب بایستاد. چون هر دو صف بهم رسیدند فایق از میمنه میسره ایشان برگرفت و ابوالقاسم از میسره میمنه بشکست و نزدیک بود که کار از دست برود و وهنی عظیم برآفت، اماً دارابن شمس المعالی از قلب ابوعلی حمله کرد، و چون بهمیان هر دو صف رسید سپر در پشت کشید و پیش ملک نوح رفت و خدمت کرد و روی به مقاتلت لشکر ابوعلی آورد، و ابوعلی چون غدر او بدید از دیگران نا ایمن گشت و اندیشید که غدر او بی موافقت جمهوری نباشد، از این سبب دل شکسته شد، و ناصرالدین با سواد خوش حمله کرد و اقطار زمین از حرکت لشکر او متزلزل شد. لشکر ابوعلی از خوف آن مزاحمت و هیبت آن مقام روی به هزینت نهادند و متفرق شدند و هیچ کس مکنست توفّف

نیافت؛ و امیر محمود در عقب ایشان روانه شد و در هر که می‌رسید بی‌جان می‌گردانید و اسیر می‌کرد؛ و آن لشکر از خزان و کرایم اموال و ساز و اسلحه چندان بریختند که اگر عشر آن وقاریه عرض خویش ساختندی و برسیل فدیه بذل کردند آب روی بماندی و در کسوت عار و لباس خزی و خسار در اقطار عالم متفرق نشدندی.

ابوعلی به نیشاپور افتاد و آنجایگاه به اصلاح حال و معالجه جراحات لشکر و ترتیب اهابت مشغول شد تا پیش از آنکه لشکری در او رسید تدبیر مهربی و تعیین مطلبی بیندیشد. و ملک نوح و امیران سبکتگین و محمود از بیر اجمام مراکب و رکاب و اقسام غنایم و رغایب دو سه روزی به هرات توقف کردند. ملک نوح امیر سبکتگین را ناصر الدین لقب داد و فرزند ووارث ملک او امیر محمود را به لقب سيف الدوله مشرف گردانید و قیادت جیوش و امارت جنود که منعک ابوعلی بود بد توپیش فرمود و او با زینتی تمام ولشکری آراسته و حشمی و افروکوکبدای عظیم روی به نیشاپور آورد.

توضیحات ۱

امصار (جمع مصر) شهرها.
له، ولا پنه است مهان مر و بود و هرات،
مؤودة انت باء قرار آن الائمه، دوست
پدران خوبی‌خواندی هران است
مراد این است که چون پدرگسی
با دیگری دوست باشد پسر آن پدر
با وی در حکم خویشاوند می‌شود.
منهاج : راه، روش.

توالیر بزرگداشت، تعظیم.
اطلاعه خاموشی کردن، فرونشاندن.
حرره اگرما، حرارت.
رسیط واسطه، مهالج.
معافیت در روی و سخن گفتن.
آرش اده و جو بهد.
اسلاف در گذشته‌گان.
فديه آنچه اذمالي برای رعایت خود
یا دیگری دهد، سرها.

سنچق	: علم ولوا.	خُمود	: خاموشی.
جمهور	: گروه، توده.	أحداث	: جوانان.
وقایه	: حفظ وصیانت.	تعجافي	: کناره‌گرفتن.
خزی	: خواری.	مرا بط	: (جمع مربط) آنچه ستور را بدان بندند.
خسار	: زیان و گزند.	أفيال	: (جمع فيل) فيلها.
اهبت	: ساز جنگ و سفر.	تهكم	: دست انداختن، ریشخند - کردن.
مهرب	: گریزگاه.	فرزین	: مهره وزیر در شترنج، همچین فیل، رخ، اسب، پیاده که در متن آمده از مهره‌های شترنج است.
اجمام	: آسایش دادن ستور را از سواری.	اتساع	: فراخی، گشادگی.
رسایب	: (جمع رکاب) شتران سواری.	میمنه	: طرف راست سپاه.
اقسام	: بخش کردن، قسمت کردن.	میسروه	: طرف چپ سپاه.
رغایب	: (جمع رغیبه) چیزهای مرغوب و پسندیده.		
قیادت	: پیشوایی.		

از باباطاهر:

نخجیر گرفافل

سیه دستی زده بر بال مو تیر
هر آن غافل چر مغافل خوره تیر

جره بازی بدم رقتم به نخجیر
بوره غافل مچ در چشم مساران

توضیحات:

نخجیر : شکار کردن و حیوانی که شکار
کنند، چون آهو و بزکوهی.
چره : چرد.
خوره : خورده.
جره باز : باز جره، که باز سفید و چا باک
شکاری است.

از ناصر خسرو:

نگو هش طمع

شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین

ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند
گر بلند است در میر تو ، سر پست مکن

به طمع گردن آزاد چنین سخت مبند
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی

هم بر آنسان که همه خلق جهان می طلبند
گر هزارست خطای بخرد جمله خطاست

چند ازین حجت بی معز تو، ای بیهده، چند!
گر کسی خویش تن خوش به چه در فگند

خویشن خیره در آن چاه نبایدت فگند
گر بخندید گروهی که ندارند خرد

تو چو دیوانه به خنده دگران نیز مخدن
شادی و نیکویی از مال کسان چشم مدار

تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند
گردن از بار طمع لاغر و باریک شود

این نوشته است زرادشت سخندا در زند

از شاهنامه فردوسی :

رستم و اسفندیار

۱

بهار

که می بوی مشک آید از کوه هسار
خنک آن که دل شاد دارد به نوش
همه کوه پر لاله و سنبل است
گل از ناله او بمالد همی
گل از باد و باران بجند همی
ندانم که نرگس چرا شد دزم
چو بر گل نشیند گشاید زبان
که از ابر بینم خوش هزبر
در فشان شود آتش اندر تشن
به زیر گل اندر چه جوید همی
ز بلبل سخن گفت ن پهلوی
ندارد بجز ناله زو یادگار
بد رد دل پیل و چنگ هزبر

آغاز داستان

که بر خواند از گفته باستان
دزم گشته از خانه شهریار

کنون خورد باید می خوشگوار
هوا پر خوش وزمین پر زجوش
همه بوستان زیر برگ گل است
به پالیز بلبل بنالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم
بخندد همی بلبل و هر زمان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
بد رد همی پیش پیراهنش
که داند که بلبل چه گوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
ز آواز رسنم شب تیره ، ابر

ز دهقان شنیدم یکی داستان
که چون مست بازآمد اسفندیار

کتايون قیصر که بُد مادرش
چو از خواب بیدار شد نیم شب
چنین گفت با مادر اسفندیار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
همه پادشاهی و لشکر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
بگویم بدو آن سخنها که گفت
اگر تاج شاهی سپارد به من
وگر هیچ تاب اندرآرد به چهر
به مردی من آن تاج بر سر نهم
ترا بانوی شهر ایران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه
بدو گفت کای رنجدیده پسر
همه گنج و فرمان و رای و سپاه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر
چه نیکوتراز نّه شیر زیان
چواوبگنرد تاج و تختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار
که پیش زنان، راز هرگز مگوی
پرآژنگ و تشویر شد مادرش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار

و بدین هنگام بود که گشتاسپ، جاماسب، دانای ایرانی و فالگویان را فراخواند و از طالع اسفندیار جویا شد. دانای ایران چون درزیج بدید به گشتاسپ گفت: که اسفندیار در زابلستان به دست رستم دستان کشته خواهد شد.

در پیشگاه پدر

چو برگشت شب گرد گرده عنان سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیش پرستارش پراندیشه و دست کرده به کش
تدو گفت شاهها انوشه بدی همان تاج و تخت از تو زیبا شده است
سرداد و مهر از تو پیدا شده است ترا ای پدر من یکی بندام همه به آرزوی تو پویندهام
سپس اسفندیار جانبازیهای خود را در جنگ با ارجاسپ و حوات
هفت خان یک بیک یاد کرد و از پیمان شکنی پدر سخن به میان آورد که
وعده واگذاری تاج و تخت ایران را به وی داده ولیکن به عهد خود وفا
نکرده است. اما گشتاسپ چون گفتار اسفندیار بشنید، گفت: جانبازیهای
تو پیش از آن است که یاد کردی ولی یک کار دیگر هنوز ناساخته است
و آن کار رستم دستان است که سربه پیمان من فرود نمی آورد؛ از
این رو:

سوی سیستان رفت باید کنون به کارآوری جنگ و رنگ وفسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را به بند آوری رستم زال را
فروزنده اختر و ماه و هور به دادار گیتی که او داد زور
که چون این سخنها بجائی آوری ز من نشنوی زان سپس داوری

سپارم ترا گنج و تخت و کلاه
نشانمت با تاج در پیشگاه
گفتگوی اسفندیار با پدر

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای پرهنر نامور شهریار
براندازه باید که رانی سخن
از آن نامداران برانگیز گرد
که کاوس خواندی ورا شیرگیر
همه شهر ایران بدو بود شاد
جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
بزرگ است و باعهد کیخسرو است
ناید ز گشتاپ منشور جست
که ای پور گردنش نامدار
همان عهد اوی و همان باد داشت
ره سیستان گیر و برکش سپاه
بیارش به بازو فکنده کمند
اگر کام و گر رنج یابد بسی
به شاه جهان گفت کردن مگرد
همی چاره جویی ز اسفندیار
ز گیتی مرا دور خواهی همی
مرا گوشه‌ای بس بود در جهان
بزرگی بیابی نژندی مکن
جهاندیدگان ازدر کارزار
نژندی به جان بداندیش توست

همین تخت شاهی و زرین کلاه
که لشکر نیاید مرا خود بکار
گرایدیون که آید زمام فراز
اسفندیار چون چنین دید به فرد مادر بازگشت، و کتایون که سرشک
از دیده می‌بارید سخن به دلاوری و زور بازوی رستم کشانید و درحالی
که اسفندیار را از جنگ پور دستان بر حذر می‌داشت گفت:
که با تاج، خودکس ز مادر نزاد
مدہ از پی تاج سر را به باد
پدر پیرگشته است و برنا تویی
سپه یکسره برتو دارند چشم
اسفندیار با آنکه اندرزها و سخنان مادر را درست می‌داشت بدو
گفت: سرپیچی از فرمان پدر را روئیست و دیگر آنکه:
مرا گر به زابل سر آید زمان بدان سو کشد گردش آسمان
بدینگونه زاریهای مادر سودی نکرد و اسفندیار با فرزند خود
بهمن و دیگر فرزندان خویش آهنگ زابلستان کرد.

توضیحات:

پالیز: بوستان، کشتزار. و نام
یکی از الحان موسیقی.
بالیدن: نمو کردن، افزون شدن،
مراد درخشیدن برق است.
پهلوی: در اینجا به معنی پارسی برابر
تازی است، و در اصطلاح امروز
زبان رسمی ایران در دوره اشکانیان
و ساسانیان است.

بدرده همی پیش پیراهنش: یعنی
دامان پیشین پراهنش را بدرد.
درفشان شود آتش اند تنش:
در این مصروع «گر» به معنی «یا»
است.
هزبر: شیر.

دُرْم : افسرده ، غمگین ، پریشان و ژیان: خشنناک ، مهیب.
اندیشه‌مند .
بوم و بر : سرزمین و اقلیم ، دشت و شهریار: مرادگشتابی پدر اسفندیار بیابان .
اورنگ: تخت .
داستان زدن : مثل زدن و سخن حکمت آمیز گفتن .
كتایون: دختر قیصر و زن گشتابی بوده است .
ارجاسپ : ارجاسپ پادشاه توران بود. وی هنگامی که گشتابی در سیستان بسرمی برد به بلخ پایتخت گشتابی تاخت و پدر او لهراسب را که در نوبهار بلخ معتکف بود بکشت. اسفندیار به خونخواهی نیای خود برآن شد که ارجاسپ را بقتل آورد بدان شرط که گشتابی پادشاهی را به وی واگذارد، لیکن گشتابی با اینکه اسفندیار این خدمت را به انجام رسانید، به وعده خود وفا نکرد.
پادشاهی : سلطنت، مملکت، سراسر کشور .
شمن: بتپرست .
تاب: چین و شکن، فروغ و روشنی، گرمی، تف، خشم .
شهر ایران: کشور ایران .
غمی: غمگین .
پیر نیان: پارچه ابریشمین منقش .
نامبردار: مشهور و نامدار، بزرگ .

خواه کام یابد ، خواه رنج بسیار .
مگرد : منصرف مشو ، بیرون مرو .
همی چاره جویی زاسفندیار : یعنی قصد تواین است که چاره کار اسفندیار کنی و از دست او آسوده شوی ، و گرنه ترا با دستم دستان کاری نیست .
لرندي : اضطراب و پریشانی .
ازدر : لایق و شایسته .
سلیح : سلاح .
فرازآمدن زمان : فرار سیدن اجل .
ایدون : اینچنین .
افگننده و کشنده است ، شیر اوژن یعنی شیر کش و شیر افگن .
عهد : فرمان و پیمان .
منشور: فرمان .
هر آن کس که از راه بیزدان بگشت: اشاره به آن است که : رستم دین زرتشت را نپذیرفته بود .
همان عهد او و همان باد داشت : یعنی عهد او و باد داشت در بی ثباتی و ناپایداری برابر و همانند یکدیگر است .
اگر کام و گر رنج یا بد بسی: یعنی از قصص الانبیا :

داستان نوح

در اخبار آمده است که نوح صدوهفتاد ساله بود که بدو وحی آمد و هیچ پیغامبر آن بلانکشید از قوم خویش که او کشید . سرانجام نوح از خدا برای قوم خود عذاب خواست و حق تعالی دعای وی مستحب کرد و فرمان داد تا کشته بسازد، باقی داستان در قصص الانبیا چنین آمده است :

نوح ندانست که کشته چگوند کند . جبریل بیامد و بیاموخت کد چوب گرد کرد و می ساخت شش ماه ، تا راست گشت و تمام شد . و آن وقت که کشته می ساخت کافران بر وی گذشتندی ، و می گفتدی : این

چیست . قول‌ه تعالیٰ: وَكُلُّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأْ مِنْ قَوْمِهِ سَخْرُوا مِنْهُ - الآیه، چنانکه شما امروز افسوس می‌کنید ، فردا که عذاب خدای تعالیٰ بیاید ما نیز بر شما افسوس کنیم ، و زود بود که بدانید .

آنگاه مَلِك تعالیٰ نوح را علامتی بکرد عذاب را ، که چه وقت بود ، گفت: چون از تنور آب برآید بدان که وقت عذاب آمد. پس نوح علیه‌السلام نگاه می‌داشت آن علامت را .

روزی نماز دیگر آب از تنور برآمد و روی بیرون نهاد به کوفه. نوح آهنگ کشته کرد ، اهل را و قوم را آگاه کرد؛ و از هر چیزی که درین جهان بود جفت گرد کرده بود ، چنانکه حق تعالیٰ فرموده بود: قُلْنَا أَحْمَلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ نَوْجِينِ أَثْنَيْنِ ، آنگاه از آسمان طوفان یامد باران سخت ، و از زمین آب برآمد، هژده شبان روز. تا آنگاه که حق تعالیٰ گفت: قيلَ يَا أَرْضُ الْأَبْلَعِي مَأْكَلٌ وَ يَا سَمَاءُ أَقْلَعِي، وَغَيْضَ الْمَاءُ وَ قُضَى الْأَمْرُ ، گفت زمین را ، تو فروگیر آب خویش را ، و یا آسمان بازگیر آب خویش را ، و هم آنجا که بودید باز شوید هر دو آب ، کشته نوح بر «جودی» راست بیستاد .

بهخبر چنین آمده است که آب گرفته بود از مشرق تا به مغرب. هر کوهی که درین جهان بلندتر از آن نبود چهل ارش آب ازو درگذشته بود . و همه خلق هلاک شدند . و نوح در کشته آمده بود با قومش هفتاد تن ، و اهل وی و دختران او و پسران و دامادان دوازده تن بودند . و نوح را چهار پسر بود در آن وقت و چهار دختر ، همه مؤمن ، مگر پسری که نامش کنعان بود . چون وقت عذاب آمد نوح گفت: یا پسرمن ، در کشته نشین، با من ، و با کفران مباش . پرسش گفت: من ترا نخواهم و نه دین

ترا . نوح گفت: یا پسر ، هلاک شوی بد عذاب خدای تعالیٰ . گفت: چه عذاب است؟ نوح گفت: عذاب نمی‌بینی؟! پرسش گفت: بر سر کوه روم تا آب از من باز دارد .

آنگاه موج برآمد و پسر را از نوح جدا کرد و آب کشته را برداشت ، و کنعان بماند ، بدواند و بر سر کوه رفت ، هم در ساعت غرقه شد با همه کافران .

و آب همچنان می‌بود و کشته نوح را باد بر سر آب همی بردمی . نوح گفت: ای بار خدایا ، من می‌ترسم از غرق . جبریل آمد و گفت: یا نوح ، نام من بر کشته نویس تا این گردی . گفت: چه نویسم؟ گفت: بنویس . بِسِمِ اللّٰهِ الْمَرْءُ مُحْرِبٍهَا وَ مُرْسِيْهَا . به نام خدای رفقن کشته و باز ایستادن . آنگاه از موج و از غرق این شدند قومش ، و نوح را غم فرزند گرفت ، و زاری می‌کرد . گفت: الهی ، پسر من از اهل من بود و تو وعده کرده بودی که ترا و اهل ترا برهانم ، وعده تحقق است ، پسر مرا برهان .

جبریل آمد و گفت که حق تعالیٰ می‌گوید که او کافر است و کار مسلمانان نکرده است ، نگرتا از من نخواهی [رهایی] کسی را که او شایسته رحمت و مغفرت من نیست . پندتی دهم ترا یا نوح تاکار نادانان نکنی .

آنگاه کشته نوح بر جودی قرار گرفت . نوح از کشته بیرون آمد؛ و آن آب از سر کوهها فرود آمد و جهان پرآب بود . وی چهل روز بر سر کوه می‌بود با آن همه خلق ، و آب اندک اندک فرود می‌آمد تا آنگاه که به زمین رسید .

پس نوح شادی کرد و از کشته بیرون آمد . چون آب فرو نشست جهان نیکو شد و آن خلق که با او بودند از هر جنس پراکنده شدند و هر

جای وطن ساختند.

وچون نوح عليه‌السلام از کشتی بیرون آمد جمله‌آدمیان هشتاد و دو تن بودند و ازین معنی است که آن‌دیه را که اول ساختند قریه‌الشّماین خوانند. نخستین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود. آنگاه حق تعالی نوح را بفرموده آبادان کردن جهان.

گویند او را سه پسر بود و چهار دختر با شوهر. نام پسران سام و حام و یافث، و نام دختران یکی زینا و یکی زعورا و یکی ایشا و چهارم اسماء. پسری با عیلان و چندین دیگر به نواحی جهان فرستاد. و چنین گویند که هر دختری با دامادی به نواحی دیگر فرستاد به هفت گوشۀ جهان، و گفت: آبادانی کنید. و گویند حام را به نواحی هندوستان فرستاد که او سیاه بود، و سام را به ناحیت عجم فرستاد. و ترکان از فرزندان یافت‌اند وایشان نیز نیکواند و بانعمت‌اند.

و نام دامادان یکی اسلم بود، به ناحیت روم فرستاد و دیگر ایرج به ناحیت ختن فرستاد و کوههای او. دیگر تسون بود به ناحیت سقالاب فرستاد، و چهارم مرحاش بود به ناحیت مغرب فرستاد، و حبشه و زنگ همه از آن جمله‌اند.

و حق تعالی وعده‌کرده بود به برکت‌کردن بر فرزندان نوح عليه‌السلام. چون چهل سال برآمد جهان از خلق پرشد و پیشتر آبادان گشت. لیکن هرگز بدان حال باز نگشت که اول بود. و چنین گویند که: جهان پیشتر از غرق چنان آبادان بود که‌گر به صد فرسنگ از بام به بام برقتی، خانه‌ها چنان آبادان و بیوسته بود و کشت و باغ و بوستانها. چون غرق ییامد بعضی بیان‌گشت و بعضی دریا، که آبها بدان دریا گرد آمد.

از سعید طایی :

غم مخور ای دوست

غم مخور ای دوست کاین جهان بنماند
هر چه تو می‌بینی آنچنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد
گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب افای و شادمان که تو بینی
از صف اندوه برکران بنماند
برق شکر خنده، گرچه ژاله بیارد
زهره کند آب و، یک زمان بنماند
هیچ گل و لاله‌ای ز انجم رخشان
بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقه‌های بی سر مینا
این مه و خورشید مهرسان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعه هفت
یک دو شبی بیش، پاسبان بنماند
امتعه اورمزد را پس ازین دور
مشتری در همه جهان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هر شب
از شفقت خون بر آستان بنماند

نمود و شد را که لعل کند سنگ

مطرب ناهید را به ساز طرب بر
هماند

زخمه انجشتها روان بنماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوس

هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان، هم گران رکاب نباشد

باش که چندان سبک عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان

پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن

وین همه آشوب انس و جان بنماند
نیم جو از کائنات حسی و عقلی

در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هواست

بر سر این خشک استخوان بنماند
جان عزیزت که آبحورده قدس است

در غم این کنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بد زیر سدره فروگیر

خیز که این سبز سایبان بنماند

توضیحات :

اورمزد : ستاره برجیس که به عربی مشتری گویند.

هریخ : ستاره بهرام که مظہر شجاعت و پهلوانی است.

شفق : سرخی که به هنگام غروب آفتاب و ستارگان بر افق دیده می‌شود.

آستان : در اینجا کنایه از آسمان و افق است.

ضمیر : دل و قلب.

ناهید : ستاره زهره، که مظہر طرب و موسیقی است.

زخم : مضراب.

شست : در اینجا به معنی انگشت بزرگ است که نه گیرکمان را بدان می‌گیرند.

مقوس : قوسی و کمانی و خمیده- قامت.

گران رکاب : سواری که حرکت سنگین و آهسته دارد.

سبک عنان : تیز رو.

نامیه : قوه رشد و نمو که از قوای طبیعیه است.

سترtron : عقیم و نازا.

ارسان : کنایه از عناصر اربیه است.

برگران ماندن : برگناره اندن.

ژاله : تکرگ، شبنم، باران.

زهره آب کردن : کنایه از شدت ترساندن و بیم و هراس دادن است.

یک زمان : یک لحظه.

انجم : (جمع نجم) ستارگان.

حقه : ظرف کوچک، و حقه‌های بی‌سر مینا، کنایه از افلاک است که راه به خارج ندارد و بسته است.

مینا : آبگینه و شیشه و نیز به معنی لعایی است که در ساختن کاشیها و آرایش فلزات بکار می‌برند.

هندو : هندو به معنی اهل هند است و گاهی در زبان فارسی به معنی پاسبان و دربان نیز بکار رفته است. هندوی چرخ و هندوی سپهر و هندوی گتبده گردان و هندوی باریکین و هندوی پیر، همه کنایه از ستاره زحل (کیوان) است.

قلعه‌هفتمن : کنایه از فلك و آسمان هفتمن است که مقر ستاره کیوان است.

امتعه : (جمع متاع) کالاهای.

باطله : قوه نطق و تفکر است که مخصوص انسان است .

غاذیه : قوه جذب و تقدیه است که مشترک بین انسان و حیوان و نبات است .

انس : انسان و آدمیان .
جان : روح حیوانی ، نفس .

آشوب : قته .
کاینات : موجودات .

گُن فَکَان : عالم وجود ، مرکب از (کن: باش) (فکان: پس شد)
سبزساییان : کنایه از آسمان است .

اشاره است به آیه کریمہ : إنما

امه اذا اراد شيئاً ان يقول له كن
فيكون يعني : امر خدا چنین است که اگر خلقت چیزی را اراده فرماید به او می گوید باش و او بوجود می آید .

هوی : در اینجا : آرزو ، میل .

خشک استخوان : کنایه از دنیا و چیز های بی ارزش آن .

قدس : عالم بالا ، عالم جان .
سبزساییان : کنایه از آسمان است .

سعید طابی : از شاعران نفرگوی نیمة اول قرن ششم است که اطلاع کافی و دقیقی از سرگذشت او در دست نیست .

از لیلی و مجمنون نظامی :

رهاییدن مجمنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغونون این ساز
از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده
از نُوفلیان چو شد بریده
می راند چو باد در بیابان
طیاره تندر را شتابان

بر نوبل و آن خلاف رایی
انداخته دید دامی از دور
محکم شده دست و پای در بند
خون از تن آهوان بریزد
صیاد ، سوار دید و درماند
مهمان توام بدانچه داری
این یك دو رمیده را رها کن
جانی است هر آفریدهای را
خون دوشه بسی گنده بریزی ؟
آهوكشی ، آهوبی بزرگ است
رویش نه به نوبهار ماند ؟
بنواز به یاد نوبهارش
در گردن او رسن روا نیست
افسوس بود به تیغ پولاد
در خاک خطأ بود غنوده
نه درخور آتش و کباب است
درخورد شکنجه نیست دانی
برپشت زمین زنی ، برنجد
انگشت گرفته در دهن ماند
گر فقر بودمی هم آغوش
یك خانه عیال و صیدم این است
آزادی صید چون پسندی ؟

می خواند سرود بیوفایی
می رفت سرشکریز و رنجور
در دام فتاده آهوبی چند
صیاد بدین طمع که خیزد
مجمنون به شفاعت اسب را راند
گفتا که به رسم دامیاری
دام از سر آهوان جدا کن
بیجان چد کنی رمیدهای را
دل چون دهدت که بر ستیزی
آن کس که نه آدمی است گرگ است
چشمش نه به چشم یار ماند ؟
بگذار به حق چشم یارش
گردن مژنش که بیوفا نیست
آن گردن طوق بند آزاد
و آن چشم سیاه سرمه سوده
و آن سینه که رشک سیم ناب است
و آن پای لطیف خیز رانی
و آن پشت که بار کس نسجد
صیاد بدان نشید کو خواند
گفتا سخن تو کردمی گوش
نخجیر دوماهه ، قیدم این است
صیاد بدین نیازمندی

گر بر سر صید سایه داری
مجنون به جواب آن تهی دست
آهو تک خویشتن بدو داد
او ماند و یکی دو آهوی خرد
می داد ز دوستی نه ز افسوس
کاین چشم اگرنه چشم یار است
بسیار بر آهوان دعا کرد
رفت از پس آهوان شتابان

توضیحات :

ارغون : نام سازی بوده است.
نوفل : از ملوك عرب بود که به حال
مجنون رحمت آورد و باقبيلة ليلي
به جنگ پرخاست ولی چون به خلاف
وعده‌ای که به مجنون داده بود
با آن قبileه صلح کرد این کار او
مجنون را خوش نیامد و به عناب
ونومیدی ازوی جدا شدوبار دیگر
راه صحراء در پیش گرفت.

بارگی : اسب.

رسم دادمیاری : در میان نخجیر گران
رسم است که چون کسی برس
شکار آنان برسد او را سهمی از
شکار می‌دهند و این رسم را دادمیاری
می‌گویند.
آهو : در بیت سیزدهم مصراج دوم
به معنی عیب است.
نشید : شعر و آواز.

بر زد علم جهان فروزی

چون صبح به فال نیک روزی

ابروی حبش به چین درآمد
آن آینه خیال در چنگ
پرخاست چنانکه دود از آتش
ره پیش گرفت بیت خوانان
ناگاه رسید در مقامی
در دام گوزنی او فتاده
صیاد بدان گوزن گلنگ
تا بی‌گنهیش خون بریزد
مجنون چو رسید پیش صیاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر
بگذار که این اسیر بندی
زین جُفتَه خون کرانه گیرد
آن جفت که امشبیش نجوید
کای آن که ترا ز من جدا کرد
صیاد تو روز خوش همیناد
گر ترسی از آه دردمدان
رأی تو چه کردی ، ار بتقدیر
شکرانه این چه می‌پذیری
صیاد بدین سخن گزاری
گفتا نکنم هلاک ، جاش
وجه خورش من این شکار است
مجنون همه ساز و آلت خویش

کایننه چین ز چین بر آمد
چون آینه بود لیک در زنگ
چون دود عیبر ، بوی او خوش
برداشته بانگ مهربانان
انداخته دید باز دامی
گردن ز رسن به تیغ داده
آورده چو شیر شرده آهنگ
خونی که چنین ، ازو چه خیزد
بگشاد زبان چو نیش فصاد
دام از سر عاجزان برون گیر
روزی دو ، کند نشاط مندی
با جفت خود آشیانه گیرد
از گم شدش ترا چه گوید ؟
مأخوذ مباد جز بدین درد
یعنی که به روز من نشیناد
برکن ز چنین شکار دندان
نخجیر گر او شدی ، تو نخجیر
کو صید شد و تو صید گیری
شد دور ز خون آن شکاری
اما ندهم برا یگاش
گر باز خریش وقت کار است
برکند و سبک نهاد در پیش

صیادِ سلیح و ساز برداشت
مجنون سوی آن شکار دلبند
مالید براو چو دوستان دست
سر تا پایش به کف بخارید
گفت ای ز رفیق خویشن دور
ای پیشو سپاه صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم
در سایه جفت باد جایت
ای سینه گشای گردن افزار
دانم که درین حصار سربست
وقتی که چرا کنی درآن بوم
کای مانده به کام دشمنانم
بادی که ندارد از تو بوبی
یادی که ز تو اثر ندارد
زین گوندیگی نه بلکه صدیش
از پای گوزن بند بگشاد

توضیحات :

فال : شکون .

ابروی حبس به چین در آمد : یعنی
چون آینه چین ، یعنی آفتاب از
جانب چین ، که کنایه از مشرق است
طلوع کرد ابروی حبس (شب)
چین و شکنج برداشت .

شرزه : خشمگین .
جُفته : دام .
ماخوذ : گرفتار .
آلت : سازوبرگ .
مهجور : دور افتاده .
خرگاه : خیمه و چادر بزرگ .

ازمال و دین ، موافق؛ این کلمه
گاهی به ضرورت شعر به سکون
ثانی (حسب) آورده می‌شود بنا
بر این به حسب حالت یعنی موافق
حال و حسب حال .

حضرما : سبز .
حصار : قلعه و دیوار قلعه .
بوم: سرزمین، و زمینه پارچه‌رانیز گویند.
حسب : کفايت و بسندگی .
حسب : اندازه و شمار، شرف و بزرگی

از سنایی :

داستان مجنون و آهو را سنایی شاعر عارف، نزدیک به شصت
سال پیش از لیلی و مجنون نظامی در مشنوی عرفانی و بزرگ
خود حدیقه‌الحقیقت بنظام آورده و از آن نتیجه اخلاقی و
عرفانی گرفته است و ما از باب مقایسه با آنچه نظامی ساخته
است آن را در اینجا می‌آوریم .

مجنون و آهو

بود بر حسن لیای او مقتون
همه سلوای خویش بلوی کرد
رنج را راحت و طرب پنداشت
ییخبر گشته از غم تن خویش
صید را بر نهاد بر ره دام
مرد را ناگهان برآمد کام
و آن چنان چشم روی نیکورا
ای همه عاشقان غلام او را
این که دردام من شکار من است
هم رخ دوست در بلا نه رواست
هست گویی به یکدگر مانند

آن شنیدی که در عرب مجنون
دعوی دوستی لیای کرد
حله وزاد و بود خود بگذاشت
کوه و صحراء گرفت مسکن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آهوی فتاد بدام
چون بدید آن ضعیف آهو را
یله کردش سبک ز دام او را
گفت چشمش چو چشم پارمن است
در ره عاشقی جفا نه رواست
چشم لیای و چشم بسته بند

زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق
راه دعوی روی تو بی معنی
کرد پیش آرو گفت کوتاه کن
و رنه از معرض سخن برخیز
دعوی دوستیت با معبد
گر تواحوال خود گیری برداشت
گر تو فرزند آدمی، پس چون
تو ز احوال غافلی، چه کنم؟

توضیحات:

سلوی: بی غمی، آرامش و خوشی
و آنچه مایه تسلی خاطر باشد.

مفتون: فریفته و دلباخته.

احوال: (جمع حال) و مراد از

حال در نزد صوفیان وارد غیبی است که از عالم بالا گاه‌گاه بهدل سالک فرود آید تا او را به کمند جذبه الهی از عالم فرودین به عالم برین کشد و جنید گفته است: **الحال نازِ لةٌ تَنْزِلُ بِالْقَلْبِ وَلَا تَدُومُ.**

بلوی: مصیبت، بلا.

حله: مقام و منزل.

بسته‌بند: در اینجا مراد آهوست که در بند افتاده است.

محن: محنها و رنجها.

گرد: عمل و کردار.

از خیام:

بیوفابی جهان

برخیز و مخور غم جهان گذران
نو بت به تو خود نیامدی از دگران
در طبع جهان اگر وفایی بودی

بیداد گری فلاک

ای چرخ فلاک، خرابی از کینه توست
بیدادگری پیشه دیرینه توست
بس گوهر قیمتی که در سینه توست

از خسر و وشیرین نظامی:

آگاهی بافتن خسر و ازحال فرهاد

فروگفت این حکایت جمله با شاه
که در عالم حدیث داستان شد
کزان سودا، ره صحراء گرفتادست
برهنه پا و سر، گردد شب و روز
بدین آوازه آوازش بلند است
نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
به آوازیش ازاو، خرسند ینم
فرامش کرده خواهد خویشن را
شود راضی چو بنیو شد پیامی
هوس در دل فرود آن دلستان را
دو بلبل برگلی خوشر سرایند
بهای نقد پیش آید پدیدار
که با او بیدلی، همداستان شد
که صاحب غیرتش افزود در کار
به حکم آنکه در گل بود پایش

یکی محترم ز نزدیکان درگاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد
دماغش را چنان سوداگرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز
دلم گوید، به شیرین در دمند است
هر اسی نز جوان دارد نه از پیر
دلش زان ماه، بی‌بیوند بیشم
زبس کارد به یاد آن سیم تن را
کند هر هفته بر قرش سلامی
ملک چون کرد گوش این داستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند
چو نقدی را دوکس باشد خریدار
دل خسر و بنوعی شادمان شد
به دیگر نوع غیرت برد بر یار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی
نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار است رای مرد بیمار
که در سنتی همه تدبیرست است
سخن در تندرستی تندرست است
به بیماری به دیگر کس دهد دست
طبیب ارچند گیرد نبض ، پیوست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرومی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم
گرش مانم ببو ، کارم تباہ است
بسی کوشیم اندر پادشاهی
کند بر من کنون عید آن مه نو
خردمدان چنین دادند پاسخ
جهان اندازه عمر درازت
گر این آشته را تدبیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر
نخستین خواند باید با صد امید
به زر نر دلستان کز دین برآید
بس آهن کو به زر بی زور گردد
به سنگی باید مشغول کردن
گذارد عمر در پیکار آن سنگ

طلب کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را

فتاده در پیش خلقی بانبوه
رها بی خویش انسد بر گرفته
بر او بگریسته دوران بزاری
چو شیران پنجه کرد اندزمین سخت
که پروای خود و خسرو بودش
به هر گامی نشاری ساختندش
زگهرها ، زر و خاکش یکی بود
زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
جو باش هم به نکته باز می داد

منظرة خسرو با فرهاد

بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت انه خرند و جان فروشند
بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل تومی گویی من از جان
بگفت از جان شیرینم فرون است
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب!
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت آشته از مه دور بهتر

در آوردن دش از در چون یکی کوه
نشان محنت اندر سر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
غم شیرین چنان از خود ربوش
ملک فرمود تا بنواختندش
چو گوهر در دل پاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر
بدهنکته که خسرو ساز می داد

بگفت این از خدا خواهم بزاری ؟
 بگفت از گردن این وام افگنم زود
 بگفت از دوستان ناید چنین کار
 بگفت آسودگی بر من حرام است
 بگفت از جان صبوری چون توان کرد
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفت آن، کس نداند جز خیالش
 بگفت چون زیم بی جان شیرین
 بگفت این کی کند بیچاره فرهاد ؟
 بگفت آفاق را سوزم به آهی
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 بگفت از دل تواند کرد، دل نیست
 بگفت آن، کس نداند جز خیالش
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفت او آن من شدزو مکن یاد
 بگفت ار من کنم در وی نگاهی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 بیاران گفت کز خاکی و آبی

از فردوسی :

داستان رستم و اسفندیار

۲

در زابلستان

ز درگاه برخاست آوای کوس
 بیاورد چون باد لشکر ز جای
 همی بود ترسان ز بیم گزند
 بزرگان لشکر گزیدند جای
 بدان تخت شد هر کد بُدْنیکبخت
 نشسته پشتون بر شهریار
 رخ نامداران و شاه نبرد
 پیچیدم و دور گشتم ز راه
 ز بندوز خواری میاسای هیچ
 خردمند و با دانش و یاد گیر
 نگیرد ورا رستم اندر فریب

به شبگیر هنگام بانگ خروس
 چو پیلی به اسب اندر آورد پای
 وز آن پس بیامد سوی هیرمند
 بر آینین بیستند پرده سرای
 شراعی بزد شاه و بنهاد تخت
 می آورد و رامشگر، اسفندیار
 چو گل بشکفید از می سالخورد
 به پاران چنین گفت کز رای شاه
 مرا گفت بر کار رستم بسیچ
 فرستادهای باید اکنون دلیر
 سواری که باشد ورا فر و زیب

توضیحات :

دل خسرو بنوعی . . . معنی شعر
 این است که خسرو از جهتی
 خوشحال شد که موافقی و همدردی
 پیدا کرد، اما از جهت دیگر
 غیرت اور خصت نمی داد که صاحب
 غیرت و عاشق دیگری برای
 شیرین پیدا شود و حریف خسرو
 باشد .

بسی کوشیدم . . . معنی شعر آن

مجازی است و به دل که عنصری
 خاکی است ارتباطی ندارد، بلکه
 مربوط به جان من است .

بگفتا دوری . . . اشاره است به اینکه
 دیوانه چون ماه بیند آشفته تر و
 بدحال تر می شود .

پیام اسفندیار به رستم

سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بفرمود تا بهمن آمد به پیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین
بیارای تن را به دیای چین
نگارش همی گوهر پهلوی
مکن کار بر خویشن بر گران
بیارای گفتار و چربی فزای
جهان داردش از بدی بی گزند
که اوی است جاوید و نیکی شناس
بکوشید و با شهریاران بساخت
نباید براین بر فرونی نه کاست
بدیدی به گیتی بسی شهریار
بدانی که چونین نه اندرخورد
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
چو در بندگی تیز بشتافتی
نکردی گذر سوی آن بارگاه
نیامدت از آن پس خود ازشاه یاد
از آرایش بندگی گشتهای
نخواندی مر او را همی شهریار
که او از تو آزرده دارد روان
همان کشور و گنج آراسته
نگیرد کس از مست چیزی بددست
به روز سفید و شب لاجورد

نبیند کسی زین گزیده سپاه
ندیدی که خشم آورد چشم اوی
روان از نشستن پشیمان کنی
به جان پدرم آن گرانمایه شیر
بر افروزم این اخترو ما را
روان و خرد رهنمای من است
ولیکن همی از تو دیدم گناه
ز فرمان او یک زمان نگذرم
زدن رای و سودن بدین کاردست
بدین خوب گفتار من بگروید
کنام پلنگان و شیران شود
بنو بر فراوان گناه آورم
ز خشم و زکین آرمش باز جای
بدانسان که از گوهر من سزد

بهمن و رستم

بدین گونه بهمن آهنگ دیدار رستم کرد تا پیام پدر خویشن بدو
برساند . اما چون بهمن از مرز زابل بگذشت زال را از آمدن وی آگاه
ساختند و او بی آنکه بهمن را بشناسد پذیره وی شد . چون بهمن از دور
پدید آمد زال پیش خود :

سر افزار و با جامه خسروی است
چنین گفت کاین نامور پهلوی است
ز لهراسپ دارد همانا نژاد پی او بدین بوم فرخنده باد
بدین هنگام بهمن به تزدیک زال رسید ولی :

ندانست مرد جوان زال را
و . . .

چون گفت کای مردد هقان نژاد
که دارد زمانه بدو پشت راست
سر اپرده زد بر لب جویبار
زال گفت رستم به شکارگاه اندر است . تو چندی بهرامش بشین
تا وی از نجعیر باز آید و از تو دیدار کند ، بهمن گفت : اسفندیار
مرا فرمان بهرامش نداده است . شما مردی راهدان بر گمارید تا نجعیر گاه
rstem به من بنمایند . در این هنگام زال از نام و نژاد بهمن پرسید :
بدو گفت بهمن که من بهمن
فرود آمد از اسب و برداش نماز
چو بشنید گفتار او سر فراز
و یورنگ گردی راهدان را با بهمن همراه کرد تا شکارگاه رستم
دستان بهوی بنماید . اما چون بهمن به نجعیر گاه فراز آمد ، مرد پهلوان
از دور شکارگاه را بهوی بنمود و خود از نیمه راه بازگشت ، بهمن اسب
برانگیخت و از کوهی که در پیش راه او بود بالا رفت . در آن سوی
نجعیر گاه رستم بود :

نگه کرد از آن پس به نجعیر گاه
پدید آمد آن پهلوان با سپاه
یکی مرد همچون که بیستون
درختی گرفته به چنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت
پرستنده بر پای پیش پسر
یکی جام پر می به دست دگر
همی گشت رخش اند آن مرغزار
چنین گفت بهمن که این رستم است

نه از نامداران پیشین شنید
نتابد بیچد سر از کارزار
دل زال و رو دابه بیچان کنم
فرو هشت از آن کوهسار بلند
هم آواز آن سنگ خارا شنید
یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
زواره همی کرد از آن گونه شور
زواره بر او آفرین کرد و سور
چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
کند با چنین نامور کارزار
همان به کد با او مدارا کند
پراندیشه از کوه شد باز جای
تهمن بیدیش هم آنگه ز راه
ز نجعیر هر کس که بدیش و کم
همی راند بهمن بر نامدار
از اسفندیار آن یل نیکنام
پراندیشه شد مغز مرد کهن
دلم شد به دیدار تو شادکام
که ای شیردل مهتر نامدار
سر مایه کارها بنگرد
نباید که دارد سرت بد خوبی
ز گفتار بد کام بر دخته به

به گیتی کسی مرد از این سان ندید
بررسی که با او یل اسفندیار
من او را به یک سنگ بیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
ز نجعیر گاهش زواره بدید
خروشید کای پهلوان سوار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور
بزد پاشنه ، سنگ انداخت دور
غمی شد دل بهمن از کار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار
تن خویش در جنگ رسوا کند
نشست از بر باره بادپای
چو آمد به نزدیک نجعیر گاه
پذیره شدش با زواره بهم
نشستند بر باره هر دو سوار
بدادش یکایک به رستم پیام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
چنین گفت آری شنیدم پیام
زمن پاسخ این بر به اسفندیار
هر آن کس که دارد رواش خرد
به گیتی براین سان کد اکنون تویی
چو مهتر سراید سخن سخته به

کنون ای تهمتن تو در کار من
بدان نیکو یها که من کرده‌ام
پرستیدن شهر باران همان
چو پاداش آن رنج بند آیدم
همان به که گیتی نیند کسی
به دل خرمی دار و بگذار رود
گرامی کن این خانه ما به سور
چنان چون بدم کهتر کیقباد
چو هنگام رفتن فراز آیدت
خرامان بیایم به نزدیک شاه
بیوسم سر و پا و چشم و را
بگو پیش پرمایه اسفندیار
همه هرچه گفتم کنون یاد دار
بهمن چون پاسخ رستم بشنید با موبدي که همراه وی بود به نزد
پدر بازگشت و رستم به زواره و فرامرز گفت:

کرایدر به نزدیک دستان شوید
بگویید کاسفندیار آمده است
به ایوانها تخت زرین نهید
که نزدیک ما پورشاه آمده است
گوی نامدار است و شاهی دلیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید
ندارم از او گنج و گوهر دریغ
و گر بازگردانم نا امید

تودانی که این تاب داده کمند
سر ژنده پیلان در آرد به بند
رستم چون این پیغام بداد خود به جانب رود هیرمند برفت و چشم
به راه بهمن بماند تا پاسخ اسفندیار باز آرد.

توضیحات:

با ارجاسب بر سر آینین ذرتشت
به حیله بر دست ویدرفش (بیدرفش)
جادوکشته شد .
دوده : خاندان .
رأی زدن : مشاورت کردن .
کنام : لانه و مسکن دد و دام .
گوهر : سرشت واصل و نژاد .
سزد : سزاوار است .
پی : قدم .

فرخنده : مبارک ، میمون ، خجسته .
نداشت : نشناخت .
رخت : اسباب و سامان و مال و متع
و جامه .
پرستمند : پرستار ، غلام ، کنیز .
با او نتابد : یعنی با او بر نیاید ،
حریف او نشود ، با وی بسنه
نیاید .

رودابه : دختر مهراب و مادر رستم .
سور : شادی ، جشن .
دیدار : چهره ، نظر ، رؤیت ، هیئت
ملاقات .
بادپای : تندر و تیز تک .

شبگیر : سحرگاه .
شروع : خیمه ، سایهبان ، بادبان
کشته .
رامشگر : خواننده ، سازنده و مطرب .
پشوتن : برادر اسفندیار و پسر
گشتسپ که در داستانها از وی
به خرد و درایت بسیار یاد شده
است .
هی سالخورد : شراب کهنه و میکهن .
بسیجیدن : آهنگ و اراده کردن و
سازجنگ و سفر کردن .
خان : خانه و سرای .
گذاشتن و گذاردن : بس بردن ،
گذراندن ، عبور کردن ، نهادن .
نه اندر خورد : یعنی سزاوار و در
خور نیست .
از آرایش بندگی گشته ای : یعنی
از راه و رسم بندگی و کهتری
روی گردن شده ای .
خواسته : مال و نعمت .
زیریز : برادر گشتسپ و عم اسفندیار
است که در نخستین جنگ گشتسپ

بازجای : بهسوی جای .
پذیره شدن : استقبال کردن .
بدادش یکایث به رستم پیام : در این مصراج «شین» ضمیر فاعلی است .
آزار : رنج و نحتمت .
گذاردن : گذاره کردن و عبور کردن .
پرمایه : بزرگ و اصیل و والاگهر .
سخته : سنجیده ، وزن کرده .
پرده خته : تهی و فارغ .
بر گستوان : پوشش اسب در روز
تمهمن : نیرومند .
تمهمن : یعنی دارنده تن نیرومند ،

از خیام :

رباهی

روزی که گذشته است ازو یاد مکن فردا کد نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

گفتاری از حججه‌الاصلام، امام محمد غزالی

در محض سلطان سنجر

وی بیرون ولی امام از رفتن به محضر سلطان امتناع کرد و نامه‌ای به او نوشت که عقیده سلطان را نسبت به او تغییر داد و گفت که ناجار با چنین مردی باید دیدار کنم. امام غزالی در آن ایام به مشهد مقدس مقیم بود و سلطان سنجر به تُرُوغ اردوگاه داشت لذا رفتن امام تا اردوگاه سلطان آسان می‌نمود؛ پس سلطان، معین‌الملک را فرمان داد که امام را بالزام در اردوگاه حاضر آرد تا با مخالفان خود مناظره کند. معین‌الملک این پیام به امام فرستاد و او بنیان‌گار در اردوگاه حاضر آمد، معین‌الملک او را به محضر سلطان برد. سنجر چون وی را بیدید بروپای خاست و در برش گرفت و در کنار تخت بشناخت. پس امام به مُقری اسعد که با وی بود گفت، بیار آیتی. او این آیه بخواند: **اللَّهُ أَكْبَرُ** و گفتاری را که در اینجا آورده‌ایم خطاب به سنجر ایراد فرمود و چون گفتار او پایان آمد، سنجر گفت: کاش علمای عراق و خراسان حاضر می‌بودند تا سخنان تو می‌شنیدند و به اعتقاد تو آگاه می‌شدند. اکنون باید آنچه گفته آمد به خط خویش بنویسی تا همیشه برماب خواهند و نسخه آن به اطراف بفرستیم که خبر آمدن تو در همه‌جا برود وجهانیان اعتقاد ما در حق علماء بدانند؛ و چون امام در پایان گفتار خود از تدریس در نیشابور و طوس معافی خواسته بود، سلطان گفت: این ممکن نیست زیرا فخرالملک که چاکر ما بود ترا به نیشابور بفرستاد. ما برای تو مدرسه‌ها بسازیم و فرمان دهیم تا جمله علماء هرسال یک‌بار پیش تو آیند و آنچه برایشان پوشیده باشد در خدمت تو بیاموزند. و امام غزالی چون از لشکرگاه به طوس بازگشت آن روز مردم جشنی عظیم ساختند و به استقبال وی شدند و امام گفتار خود به خط خویش بنوشت و به نزد سنجر فرستاد که هر وقتی بر وی می‌خوانندند، و اینک آن گفتار:



گفتار امام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ، الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ، وَ
الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ وَالْعَاقِبةُ
لِلْمُتَّقِينَ وَلَا عَدُوٌّ لِأَعْلَى الظَّالَمِينَ .

بقای ملک اسلام باد . عادت علمای اسلام چون به مجلس ملک اسلام رسند آن است که فصلی گویند مشتمل بر چهار چیز : دعا و شنا و نصیحت و رفع حاجت . اما دعا ، مذهب من آن است که به شب تاریک در خلوت خالی دست برداشتن و با حق تعالی در سر مناجات کردن اولی تر؛ که چون بر ملا بود به ریا آمیخته بود و در حضرت حق سبحانه و تعالی هرچه خالص نیست و بی ریا ، مقبول نیست . اما ثنا ، این سخن هم لحن است که آفتاب سخت بی نیاز است از آنکه به بلندی و روشنی وی به انگشت اشارت کنند . لَقَدْ غَنِيتُ ذُكْرَ عَنِ التَّعْرِيفِ ، جمال چون به غایت کمال رسید بازار مشاطه بشکند و دست مشاطه بیکار شود ؛ و مقصود از ثنا ، بالا دادن کار باشد و چگونه بالا دهنده حضرتی را که هرچه در جهان بالا و بلندی و رفت است کسی را ، آن خلعتی است که از غلامی از غلامان آن حضرت یافته است . پس مهمترین ، نصیحت است و عرض حاجت و بس . اما نصیحت ، ولایتی است که منشور آن جز از حضرت مصطفی عليه افضل الصّلوات و أکمل التّحیاٌت ننویسند و وی گفته است : تَرَكْتُ فِي كُمْ وَاعْظَمِينَ صَامِتاً وَ نَاطِقاً : الصَّامِتُ الْمَوْتُ وَ النَّاطِقُ الْقُرْآنُ .

نگاه کن تا این نصیحت کن خاموش به زبان حال چه می گوید ، مرگ خاموش چنین می گوید که هر آفریدهای بدانید که من در کمین شمایم و کمین خود ناگاه بگشایم ؛ و از پیش هیچ رسول نفرستم و اگر خواهی که نمود کار و دست کاری و عمل من بینی با همه تان بگفته ام که با همه چد خواهم کرد . ملوک باید که در ملوک گذشته نگرند و امرای ماضی . سلطان ملکشاه والب ارسلان و طغل از زیر خاک به زبان حال می گویند که : يا مَلِكِ وَيَاقُورَةَ الْعَيْنِ . ای فرزند عزیز ، زنها را زنها که اگر بدانی که ما فراسر چدکار رسیدیم و چدکارهای هول بدیدیم هر گز یک شب سیر نخسی و در رعیت تو یک گرسنه . و به کام خوش هیچ جامه نپوشی و در رعیت تو یک بر هنده . و هیچ خزانه ننهی مگر آنکه روز قیامت بر تو عرضه کنند که نصیحت قرآن چنین است که : فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ . همه کردار خود را ذره ذره باز خواهی دید . و در خبر است که شب و روز ، یست و چهار ساعت است و بر هر بندۀ عرضه کنند اعمال وی بتصورت یست و چهار خزانه ؟ یکی بیند پر پیشا و نور ، و آن ساعت عبادت و طاعت بود چندان شادی به دل وی رسد که بهشت در آن مختصر شود و آن از خشنودی حق تعالی باشد ، و خزانه دیگر بر وی عرضه کنند خالی و این ساعت غفلت بود و خواب و مشغول بودن به حاجات ، چندان حسرت و غبن به دل وی در آید که آن را نهایت نبود که چرا این چون آن دیگر نبود ؛ و یکی دیگر بر وی عرضه کنند پر ظلمت و آن ساعت معصیت بود . چندان فرع و هول بر دل وی پدیدار آید که گوید : کاش کی هر گز نیافریدندی . ای ملک ، این دنیا را بسیار لشکر و خزانه ساختی ، آخرت را

نیز بساز و بر قدر مُقام و مُدت آخرت ساز ، مُدت دنیا پیداست که چند است، بود که روزی یا نفسی بیش نمانده است ، مُدت آخرت را نهایت نیست که اگر هفت آسمان و زمین پُرگاورس کنند و مرغی را فرمایند که هر هزار سال یک دانه بیش مخور، آن همه برسد و ازابد هیچ کمتر نشود. خزانه در خور مُدت باید نهاد چنانکه نُزل منزلی که مقام دروی یک شب بود اندک بود به نسبت با منزلی که در او مقیم خواهی بودن. و بدان که هیچ بنده نیست که نه وی را بر دوزخ گذری هست، از ساعتی در گیر تا هفت هزار سال که آخرکسی را که از دوزخ بیرون آورند پس از هفت هزار سال بود؛ و این کسی را بود که ایمان بسلامت برده باشد و این آسان نیست؛ و درخبر است که درخت ایمان، آب از طاعت خورد، و بیخ وی از عدل و از دوام ذکر حق تعالی راسخ گردد؛ و چون این تربیت نیابد در سکرات موت درآفتد که بیخ ندارد.

یک وصیت از من قبول کن ، کلمه **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** همیشه در زیر زبان دار چنانکه کس نشنود، و می گویی . اگر در شکار باشی و اگر بر تخت بار و اگر در خلوت ، یک ساعت از این خالی مباش که ایمان بدین راسخ شود ، که اگر از عذاب آخرت خلاص یابی از سؤال قیامت خلاص نیابی مشهده داشته باشی و کلم مسؤول عن رعیت ، اگر ترا در مقام سیاست بدارند و بگویند بندگان خویش را و گویندگان **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** را رعیت توکرديم و ترا اسبی چند بدادیم به ملکی ، همه دل در سوران خویش بستی تا هر کجا مرغزاری سبزتر بود چرا کاه ایشان ساختی و از بندگان ما غافل ماندی ، چرا عزیزان ما را از سوران خویش باز پس داشتی ، و گفته بودیم که حرمت مؤمن به نزدیک ما بیش از کعبه است ، از این

سؤال چه جواب داری ؟

عمر خطاب رضی الله عنه را سیرت چنان بود که شتر درویشی در شب تاریک گم شد ، پای بر هنره در طلب آن می دوید و می گفت: اگر شتری گرگین را در کنار آب فرات بگذارند و دارو در وی نمالند مرا از آن، روز قیامت بخواهند پرسید. وی را یکی از صحابه در خواب دید پس از دوازده سال که غسل کرده بود و جامه سفید پوشیده چنانکه کسی از کاری فارغ شده باشد . او را گفت : یا امیر المؤمنین ، خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: تا اکنون در حساب بودم ، و کار عمر پر خطر بود اگر نه آن بودی که خداوند کریم بودی .

حال عادل ترین خلق این بود ، حال خویش را براین قیاس کن . و در جمله راه نصیحت دراز است بر همه ملوك و بر ملک اسلام کوتاه . لوح نوشته فرا پیش تو نهیم؛ در آن لوح می نگر، سیرت پدر خویش ، ملکشاه فرا پیش گیر، و اگر ترا گویند پدرت از فلان ، ده درم بستدی تو ده درم و نیم بستان ، گو این زیادت چرا بستانم؟ وی از حق تعالی می ترسید من نمی ترسم؟ وی عاقل بود ، نام نیکو و خشنودی رعیت دوست می داشت من عاقل نهام؛ اگر گویند در ولايت تو جهودی هست وی را از ولايت بیرون کن ، بگو در روزگار پدرم کجا بود؟ چون گویند در ولايت وی ، بگو پس چرا قاعده ای که وی نهاد باطل کنم؟ و بدان که هر که قاعده و راه پدرخویش باطل کند عاقب باشد، و عاقب به بہشت نشود اگر چه بوی بہشت از پانصد ساله راه بشنوند . هر که ترا به عقوق دعوت کند او دشمن توست.

یا ملک ، شکر نعمت حق تعالی بر خود بگزار که نعمت چهار

است : ایمان و اعتقاد درست، روی نیکو و خلق نیکو و فعل نیکو، این یکی با اختیار توست و آن هرسه هدیه حق تعالی است ، آن هرسه از تو دریغ نداشت تو نیزاین چهارم از خود دریغ مدار، که آن هرسه بهزیان آید بر تو و ناسپاسی کرده باشی. وای امیران نو دولت که برپای ایستاده اید، اگر خواهید که دولت پاینده باشد و مبارک، باید که دولت از بی دولتی باز شناسید و بداینید که شما را مَلِك یکی نیست بلکه دو است ، این یکی مَلِك خراسان و آن دیگر مَلِك زمین و آسمان ، که مَلِك وی و مَلِك شماست. فردای قیامت همه را با وی در مقام سیاست بدارند و با شما گویند حق نعمت من چون گراردید که قُلُوبُ الْمُلُوكَ خَرَائِنُ اللَّهِ دل ملوک خزاين خدای تعالی است که هرچه در عالم خاک پدید آورد از رحمت و عقوبت به واسطه دل ملوک بود . گوید : خزانه خود به شما سپردم و زبان شما را کلید آن خزانه کردم، امانت نگه داشتید در خزانه یا خیانت کردید؟ و هر که حال یک مظلوم بر ملک پوشیده دارد ، در خزانه خیانت کرده باشد. همه گوش فرا خویشن دارید که این دولت رانده گیر و خجلت خیانت در قیامت مانده گیر.

آمدیم به عرضه کردن حاجت ، و حاجت دو است عام و خاص؛ عام آنکه مردمان طوس سوخته و پر اگنده و بین برکنده‌اند در ظالم و قسمت، و آنچه غله بود از سرما و بی آبی تباہ شد و هرچه درخت حد ساله بود خشک شد. برایشان رحمتی کن تا خدای تعالی بر تو رحمت کنند. پشت و گردن مؤمنان از بلا و محنت گرسنگی بشکست ، چه باشد که گردن ستوران تو از طوق زر فرو بشکند ؟

و اما حاجت خاص آن است که : من دوازده سال در زاویه‌ای

نشتم و از خلق اعراض کردم پس فخرالملک رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ مَرَا الزَّامَ کرد که به نیشابور باید شد. گفتم : این روزگار سخن من احتمال نکند که هر که در این وقت کلمه الحق بگوید درو دیوار به معادات او برخیزند. گفت : ملکی است عادل و من به نصرت تو برخیزم، امروز کار به جای رسیده که سخنهایی می‌شنوم که اگر در خواب دیدمی‌گفتمی آضغاث احلام است. اما آنچه به علوم عقلی تعلق دارد اگر کسی را بر آن اعتراضی است عجب نیست، که در سخن من غریب و مشکل که فهم هر کس بدان نرسد بسیار است، لیکن من یکی ام ، آنچه در شرح هرچه گفته باشم با هر که درجهان است درست می‌کنم و از عهده بیرون می‌آیم این سهل است. اما آنچه حکایت کرد ها ند که من در امام ابوحنیفه رحمة الله عليه طعن کرد هم این احتمال نتوانم کرد که اعتقاد من آن است که امام ابوحنیفه رحمة الله عليه غواص ترین امّت مصطفی صلی الله عليه بود در حقایق معانی فقه . هر که جز این از عقیدت من یا از خط و لفظ من حکایت کند دروغ می‌گوید . مقصود آن است که این کلمه معلوم شود ، و مقصود آن است که مرا از تدریس نیشابور و طوس معاوض داری تا باز اویه سالمت خویش روم که این روزگار سخن من احتمال نکند والسلام .

توضیحات :

ابوحنیفه : ابوحنیفه نعمان بن ثابت فقیه معروف ایرانی به سال (۸۰ هـ ق.) به کوفه ولادت یافت و در (۱۵۰ هـ ق.) به بغداد درگذشت ، وی نخستین چهار

ملاحده : به اسماعیلیان و علی الخصوص به پیروان حسن صباح می‌گفته اند و ملحد مفرد آن است که به معنی خارج از دین و کافراست .

فقیه اهل سنت است و پیروان او به حنفیان و اصحاب رأی معروفند.

شافعی : محمد بن ادريس شافعی (۱۵۰ - ۲۰۵ هـ ق) دوم فقیه

از فقهای اربعة اهل سنت است که رساله مهمی در اصول فقه دارد و شافیان پیرو او هستند.

تحریف : دگرگون کردن حروف یک کلمه یا کلمات یک عبارت است، بنحوی که کلمه یا جمله از معنی حقیقی خود منحرف شود.

امتناع : خودداری.

تروغ : محلی است که در جنوب مشهد برس راه این شهر و نیشابور واقع شده است و امروز آن را طرق می‌گویند و می‌نویسند.

معین الملک : معین الملک تاج - المعالی ابوالقاسم مؤید الدین علی بن سعید عمیدی بیهقی، نایب فخر الملک وزیر سنجر امارت خراسان چندی وزیر برکیارق فرزند ۴۹۰ هـ ق) که سنجر امارت خراسان داشت، پس از عزل مجیر الملک علی بن حسین طغایی به وزارت اوی برگزیده شده و در سال ۵۰۰ هـ ق) به نیابت پسر او صدرالدین محمد در آمد.

مقری : قرآن خوان وقاری. در قدیم رسیم بود که پیش از آغاز مجلس وضع نخست مقریان خوشالhan

زبان و یکی گویا؛ نصیحت گر گنگ و خاموش، مرگ است، و اعاظت گویا، قرآن.

که‌مین‌گشادن : ناگاه از نهانگاه و کمین بیرون آمدن.

ماضی : گذشته و سلف.

قرة العین : نورچشم.

فرا رسیدن : نزدیک شدن، (فرا پیشوندی است که گاهی معنی نزدیک و زمانی معنی دور از آن فهمیده می‌شود مانند: فرا رسید و فرا رفت و همچنین به معنی سوی و بلند و پیش و پیشتر آمده است).

هول : ترسناک و وحشت‌انگیز.

معصیت : گناه.

فَمَنْ يَعْمَلْ مُتَّقًا . . . : آن کس که بقدر ذره‌ای نیکی کند، سزای آن می‌بیند و آن که بقدر ذره‌ای بدی کند کیفر و جزای آن می‌بیند.

غَبَنْ : زیان و خسنان.

فَزَعْ : ترس و وحشت.

گَاؤِرس : ارزن.

آن‌همه برسد : پایان رسید و تمام شود.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ،
الْحَمْدُ لِلَّهِ . . . : به نام خداوند بخشندۀ مهربان. سپاس خدای را که دارنده این جهان و آن جهان است و درود و تحيّت بر بهترین و برگزیده‌ترین آفریده او محمد (ص) و همه خاندان او. سرانجام نیک از آن پرهیز- گاران است و هیچگونه دشمنی نیست مگر برستمکاران.

لَقَدْ غَنِيَتْ ذَكَاءُ عَنِ التَّعْرِيفِ : هر آینه آفتاب از وصف بی‌نیاز است.

مشاطِه : آرایشگر و شاندزون. زیرا مشط به معنی شانه است.

بِالَا دَادِنْ كَارْ : ترقی و رونق دادن آن.

رفعت : بلندی.

وَلَابِتْ : ملک و زمین آبادان، کار کسی را بر عهده گرفتن، دوستی و حکومت و امارات، تقوّب بندۀ به خدای تعالی.

منشور : فرمان.

تَرْكَتْ فِيْكُمْ . . . : درمیان شمادو نصیحت گر برگماشتم یکی بی-

آیتی چند از قرآن کریم قرائت می‌کردند و سپس شیخ یا واعظ پیرامن آیات خوانده شده به مجلس گفتن و ععظ می- پرداخت.

آلِيسَ اللَّهُ بِكَافِ عَبْدِهِ : تمامت

آیت این است: **آلِيسَ اللَّهُ بِكَافِ عَبْدِهِ وَ يَخْوُفُونَكَ بِاللَّهِ مِنْ دُونِهِ وَ مَنْ يَضْلِلَ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هادِ**. (آیا خداوند برای بندۀ اش کافی و بس نیست؟ ترا از غیر خدا می‌ترسانند. کسی را که خدا گمراه کرد او را هیچ راهبر و هدایت‌کننده‌ای نیست).

فخرالملک : ابوالفتح مظفر

بزرگترین پسر خواجه نظام‌الملک طوسی است که در آغاز وزیر تتمش پسر الب ارسلان و سپس چندی وزیر برکیارق فرزند ۴۹۰ هـ ق) که سنجر امارت خراسان داشت، پس از عزل مجیر الملک علی بن حسین طغایی به وزارت اوی برگزیده شده و در سال ۵۰۰ هـ ق) به نیابت پسر او صدرالدین محمد در آمد.

مُقْرِي : قرآن خوان وقاری. در قدیم رسیم بود که پیش از آغاز مجلس وضع نخست مقریان خوشالhan

غواص : کسی که برای تحصیل **آمت** : پیروان انبیا و مطلق گروه
مروارید در دریا غوص می‌کند و آدمیان .
فرو می‌رود .

از خیام :

گوزه گر دهر

جامی است که چرخ آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر برجیین می‌زندش
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش !
وین کوزه گر دهر چنین جام لطیف

زفہار

گردنه فلک نیز به کاری بوده است
پیش ازمن و تولیل و نهاری بوده است
زنہار قدم به خاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

از اسدی طوسی:

اندرز

به هر کار با داش و داد باش
همان پارسا مرد درویش را
به داد و ستد راستی جوی و بس
به هر تدبیر هرچه خواهی مکن
به آزم کس را مکن یاوری
دژم باش و باکس بزودی مخند
و گر نیک یینی تو خوکن بر آن
چوخواهی که شاهی کنی را داش
نکودار مر مردم خویش را
به بیداد مستان تو چیزی زکس
دروغ و گرافه مران در سخن
میان دوکس چون کنی داوری
گه خشم چون چهره کردی ثرند
مکن هرچه بدینی از دیگران

آبد : زمان بی‌پایان در برابر ازل
که زمان بی‌آغاز است .

گزاردن : بجای آوردن و انجام
دادن .

دریغ داشتن : مضایقت کردن .
بزیان آمدن : تباہ شدن .

نودولت : تازه به دوران رسیده .
دولت : بخت و اقبال .

بی دولت : بخت برگشته .
ای امیران نو دولت : خطاب به
امرا و فرماندهانی است که در
خدمت سنجرا استاده بودند و گفتار
امام را گوش می‌دادند .

عقوبت : سزا و جزا . عذاب قیامت .
طوق : گردن بند، آنچه برای آرایش
به گردن ستوران آویزند .

احتمال گردن : در اینجا به معنی
تحمل و چیزی را برخود هموار
کردن است .

معادات : دشمنی و رزیدن .

اضفات احلام: اضفات (جمع ضفت)

بدمعنی دسته‌های گیاه خشک و
تر بهم آمیخته ، و احلام (جمع
حلُم) به معنی: خواب است،

و اضافات احلام یعنی: خوابهای
پریشان که تعبیر و گزارش درستی
نشاشته باشد .

آبد : زمان بی‌پایان در برابر ازل
که زمان بی‌آغاز است .

تُرُل : ضیافت و مهمانی و آنچه پیش
مهمان گذارند .

راسخ : استوار و پا بر جا .

سَكَرَات : بیوه‌شیایی که بهنگام
مرگ برآدمی چیره شود .

وَصِيَّت : اندرز و سفارش .

شَكْلُكُمْ راعٍ و ... : همه شما
نگهبان و شبان و همه مسئول
و پاسخ گوی زیرستان خود
هستید .

تخت بار : تخت سلطنت و بزرگی،
زیرا یکی از معانی بار رفعت و
بزرگی و شان و شوکت و سرا -

پرده و بارگاه است . همچنین
بر تخت بار بودن یعنی: هنگامی
که سلطان بر تخت نشیندو خلائق
را بار دهد .

مرغزار : چمن زار ، مرتع .
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ: خدا از وی خشنود
باد .

عاق : آنکه نافرمانی پدر و مادر
کند .

عُوقُوق : سرکشی و نافرمانی با پدر

از قطران:

زلزله تبریز

بود محل ترا داشتن امید ، محل

به عالمی که نباشد هگرز پر یک حال

از آن زمان که جهان بود حال زین سان بود

جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

دگر شوی تو و لیکن همان بود شب و روز

دگر شوی تو و لیکن همان بود مه و سال

محال باشد فال و محل باشد زجر

مدار بیهده مشغول دل به زجر و به فال

تو بندهای سخن بندگانت باید گفت

که کس نداند تقدیر ایزد متعال

همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب

همیشه گردون گردان و خلق یافته هال

دل تو بسته به تسدیر و نالد از تقدیر

تن تو سخره آمال و غافل از آجال

عذاب یاد نیاری به روزگار نشاط

فراق یاد نیاری به روزگار وصال



نبود شهر در آفاق خوشر از تبریز
به اینمی و به مال و به نیکویی و جمال

ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول
امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی به طاعت ایزد یکی به خدمت خلق
یکی به جشن نام و یکی به جشن مال
یکی به خواستن جام بر سماع غزل
یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر
به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل
به نیم چندان کزلب تنی برآرد قال
خدا به مردم تبریز بر فگند فنا
فلک به نعمت تبریز بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریشه گشت زمین و خمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسارای که با منش همی بسود فلک
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزان درخت نمانده کنون مگر آثار
وز آن سرای نمانده کنون مگر اطلاع

کسی که رسته شد، از مویه گشته بود چوموی
کسی که جسته بد، از ناله گشته بود چونال
یکی نبود که گوید به دیگری که مموی
یکی نبود که گوید به دیگری که منال
یکی گروه به زیر اندر آمدند ز مرگ
یکی گروه پریشان شدند از آن احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام
زماندگان بنینم کنون بها و جمال
گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر
که هر زمان به زمین اندر او قتد زلزال

توضیحات :

یوز : سگ شکاری، جانوری است
شکاری کوچکتر از پلنگ.
رمال : (جمع رمل) ریگ و سنگ.
این زلزله همان است که ناصر
خسرو در سفر نامه خود بدان
اشاره کرده است و شرح آن در
همین کتاب آمده است.
اطلال : خرابها و آثار.
مویه : گریه و ذاری.
نال : رشته باریک که در میان قلم نی
قرار دارد.
مموی : فعل نهی از مصدر موبیدن که
به معنی ناله و ذاری کردن است.
اهوال : (جمع هول) ترسها و
وحشتها.
هال : قرار و آرام.
آجال : (جمع اجل) اجلها.
آمال : (جمع امل) آرزوها.
مفہصال : بسیار فاضل.

از مسعود سعد :

شگاوت از تیره و بختی و رفیع زندان
چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند
همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشم هم چهره تذرو شود
چو تیره شب را هم گونه غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هزبر نهند
دلم به تیر عنا مسته عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز شهر
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
من آن غریبم و بی کس که تا به روز سپید
ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من فلك همی کند آنک
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
ز بس که بر من باران غم زند مرا
سرشک دیده صدفوار در ناب کنند
یک آفتم را هر روز صد طریق نهند
یک اندھم را هرشب هزار باب کنند

تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند
دلم بر آرند از بر ، بر اوکباب کنند
ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع
که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همی گذارم هر شب چنان کسی کو را
ز بهر روز به شب وعده عقاب کنند
روان شوند سبک بچگان دیده من

به زیر زانوی من خاک را خلاب کنند
طناب باقته باشم بدان امید که باز
ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد
چو سایبان من از پرده سحاب کنند
بهطبع طبع چون نقره تابدار شده است
که هرزمانش در بوته تیز تاب کنند
چرا سوال کنم خلق را که در هر حال
جواب من همه ناکردن جواب کنند
روا بود که ز من دشمنان بر انديشند
حدر ز آتش تر ، بهر التهاب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا

همی ز آتش سوزنده آفتتاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من
چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند

اگر به دست خسانم ، چه شد؟ نه شیران را
پس از گرفتن ، همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نمانده است از درنگ بلا
به کشتم ز چه معنی چنین شتاب کنند
به کار کرد ، مرا با زمانه دفتر هاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

توضیحات:

رباب :	نوعی ساز بوده است.	دیرنده :	طولانی و دراز.
شباب :	جوانی .	غُراب :	کلاع .
بر :	(دربیت دهم : دلم بر آرند از بر) به معنی سینه است.	هزبر :	شیر .
جزع :	ذاری .	عنَا :	رنج .
عقاب :	عذاب .	هُسته :	طعمه جانوران شکاری .
خلاب :	زمین گلنگ و آب گلآلوده .	شَلْهُور :	گل سرخ .
التهاب :	برافر وختن .	اضطراب :	بیقراری و ناآرامی .
حسان :	فرومایگان .	زخم :	ضربت .
کلاب :	(جمع کلب) سگان .	زخمه :	مضراب .
بوته :	ظرفی گلین و سفالین است که در آن ذر و نقره را بگدازند .	ابریشم :	تارهای ساز .

از **کشف المحجوب** علی بن عثمان
هجویری غزنوی :

باب سماع الاصوات والالحان

قوله عم : **رَيْنُوا أَصْوَاتَكُمْ بِالْقُرْآنِ** ، بیارایید آوازها را بدخواندن قرآن. ویک روایت دیگر : **رَيْنُوا الْقُرْآنَ بِالصَّوْتِ الْحَسِنِ** ، بیارایید قرآن را به صوت‌های خوش نیکو. قوله تعالیٰ : **بَيْزِيدُفِي الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ** ، مفسران گفتند که این صوت حسن باشد . . . و اندر اخبار مشهور است که اندر بهشت مر اهل بهشت را سمع باشد ؛ و آن ، چنان بود که از هر درختی صوتی ولحنی مختلف می‌آید چون مؤلف شوندان آن صوات ، طبایع را اندر آن لذتی عظیم باشد ؛ و این نوع سمع عام است اندر میان خلق از آدمی و غیر آن که زنده‌اند . به حکم آنک روح لطیف است و اندر صوات لطافی هست چون بشنود جنس به جنس مایل شود و این قول گروهی است که گفتم. واطبًا را ، آنان که دعوی تحقیق کنند از اهل خبرت ، اندر این سخن بسیار است و اندر تأثیف الحان کتب ساخته‌اند و امروز آثار صنушان ظاهر است اندر مزاهیر که مر آن را مرتب گردانیده‌اند مرقوت هوی را و طلب لهورا ... تا حدی که گویند: اسحاق موصلى اندرباغی غنا می‌کرد ، هزارستان می‌سرایید از لذت آن خاموش شد و سمع می‌کرد تا از درخت در افتاد مرده. واژ این جنس حکایتها شنیده‌ام ، اما مراد بجز این است ، و ایشان گویند همه راحت طبایع از تأثیف و ترکیب صوات و الحان بود . و ما بعضی

از این اندر مشاهده می‌بینیم که چون اشتربان و خربنده ترنمی کنند ، اندر آن اشتر و خر ، طربی پیدا آید.

و اندر خراسان و عراق عادتی است که صیادان به شب آهوگیرند ، طشتی بزنند تا آهوان آواز طشت شنوند و بر جای بایستند ، ایشان مراو را بگیرند . و مشهور است که اندر هندوستان گروهی اند که به دشت بیرون روند و غنا می‌کنند و لحن می‌گردانند ، آهوان چون آن بشنوند قصد ایشان کنند ، ایشان گرد آهو می‌گردند و غنا می‌کنند تا از لذت ، چشم فروگیرد و بخسبد ، ایشان مر اورا بگیرند.

و اندر کودکان خرد این حکم ظاهر است که چون بگریند اندر گواوه ، کسی نوایی بزند خاموش شوند و مر آن را بشنوند. واطبًا گویند هر این کودک را که حس وی درست است و بدوزرگی زیرک باشد . و از آن بودکه چون ملک عجم را وفات آمد از وی پسری ماند دوساله ، وزرا گفتنده این را بر تخت مملکت باید نشاند . با بزرگمهر تدبیر کردند. وی گفت: صواب آید اما باید آزمود تا حسّش درست هست و بدو امید توان داشت ؟ گفتنده: تدبیر این چیست ؟ بفرمود تا غنا می‌کردند . وی اندر آن میان به طرب آمد و دست و پای زدن گرفت . بزرگمهر گفت : از این امیدواری هست به ملک.

و صوات را تأثیر از آن ظاهرتر است به نزدیک عقلاء که به اظهار برهان وی حاجت آید ؛ و هر که گوید مرا به الحان و صوات و مزامیر خوشی نیست ، یا دروغ گوید ، تا نفاق کند و یا حس ندارد ، و از جمله مردمان و ستوران برون باشد . منع گروهی از آن بدان است که رعایت امر خدا کنند و فقهها متّفقند که چون ادوات ملاهی

نباشد و اندر دل فسقی پدیدار نیاید ، شنیدن آن مباح است؛ و بدین آثار و اخبار بسیار آرند و شیخ عبدالرحمن سُلمی آن جمله را جمع کرده است اندر کتاب سماع ، و بداباحت آن قطع کرده؛ و مراد مشایخ متصرف از این بجز این است ، از آنچه اندر اعمال فواید باید؛ اباحت طلبیدن کار عوام باشد و محل مباح سورانند ، بندهان مکلف را باید تا از کردار فایده طلبند . وقتی من به مرو بودم یکی از ائمه اهل حدیث ، آنک معروفترین بود ، مرا گفت من اندر اباحت سماع کتابی کردہ‌ام . گفتم بزرگ مصیبی که اندر دین پدیدار آمد که خواجه امام لهوی را که اصل همه فسقهاست حلال کرد . مرا گفت تو اگر حلال نمی‌داری چرا می‌کنی . گفتم حکم این بروجوه است ، بر یک چیز قطع نتوان کرد . اگر تأثیر اندر دل حلال بود ، سماع حلال بود و اگر حرام ، حرام و اگر مباح ، مباح . چیزی را که حکم ظاهرش فسق است و اندر باطن حاشی بروجوه است اطلاق آن به یک چیز محال بود **(الله أعلم بالصواب)** . . .

توضیحات :

بَيْزِيدُ فِي الْخَلْقِ : اشاره به نخستین آیه سوره فاطرات به این شرح:
الْحَمْدُ لِلّٰهِ فاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
جَاعِلِ الْمَلَكَاتِ رَسُلاً أُولَى الْجِنَاحَةِ
مَثْنَىٰ وَ ثَلَاثَ وَرَبْعَ يَزِيدُ فِي
الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ إِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ
قَدِيرٌ ، یعنی : سپاس و ستایش

ستور : چهارپایان.
 فقیه : دانشمند و عالم فقه.

مَلَاهی : (جمع ملهی) : آنچه آدمی را به لهو و بازی و کارهای بیهوده وادرد.

فسق : ترک حق گفتن و کار بدکردن.
مباح : جایز و حلال.

اباحت : حلال کردن و جایز داشتن ، و اباحت طلبیدن به معنی تحصیل حکم رخصت است ، و اباده مخصوص عوام است و خواص خود از روی فایده هر چیزی حکم آن رادردک می‌کنند.

محل مباح : در صورتی که حکم رخصت و اباده آمده باشد و کسی از روی این حکم چیزی را که در باطن مضر یا بیفایده است حلال بداند حکم مستور یعنی نادان است.

شیخ عبدالرحمن سُلمی نیشاپوری : (متوفی به سال ۴۱۲) از معاريف عرفای قرن چهارم هجری و صاحب کتاب طبقات الصوفیه است که کتاب نفحات الانس جامی اقتباس و بحقیقت ترجمه‌ای

سازنده معانی پوشیده سخن.
حسن : زیبا.

هر : حرف تأکید است که پیش از مفعول و بندرت با مسند الیه (فاعل) آورده شود.

مؤلف : تألیف یافته و بهم پیوسته.
هزامیر : (جمع مزمار) : به معنی نی که از آلات موسیقی است.

هوی : هوس و آرزو.
لهو : بازی و کار بیهوده‌ای که آدمی را مشغول دارد .

اسحاق موصلى : ابو محمد اسحاق ابن ابراهیم موصلى از موسیقی - دانان معروف ایران است که در فنون ادب و علوم دینی نيز دستی قوی داشت ، وی به سال ۱۵۵ هجری متولد شد و به سال ۲۳۵ درگذشت .

غنما : نعمه و سرودخوانی.
هزارستان : بلبل.

خربنده : چاروادار و خركچی.
ترنم : سراییدن .

چشم فروگرفتن : چشم بستن.
گواوه : گهواره .

برهان : دلیل .
تفاق : دوروبی.

از آن است، کلمه «سلمی» را
معروف به ضم سین و تشدید لام
به تخفیف لام است.

از فردوسی:

داستان رستم و اسفندیار

۳

رسانیدن بهمن پیام رستم را و خشم گرفتن اسفندیار

چو بهمن بیامد به پرده سرای
همی بود پیش پدر بر بهپای
نخستین ز رستم درودش بداد
ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همان نیز نادیده اندر نفت
بدو گفت چون رستم پیلن
نبینم کسی نیز در انجمن
نهنگان برآرد ز دریای نیل
دل شیر دارد تن ژنده پیل
بیامد کنون تا لب هیرمند
ندانی چه دارد به دل با تو راز
ورا بر سر انجمن کرد خوار
به بالاش بر زین زرین کنند
برفتند با فرخ اسفندیار
وزین سوی اسب یل تاج بخش
پیاده همی داد یل را درود
تهمنز رخش اندر آمد فرود
همی خواستم تا بود رهنمای
پس از آفرین گفت کزیک خدای
چنین تندrst آمدی با سپاه
که تو با بزرگان در این جایگاه

وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
خرد زین سخن رهنمای من است
نگردم به هر جای گرد دروغ
بدین تازه رویی نگردیدمی
به بالا و چهرت بنازد پدر
پرستند و بیدار بخت ترا
شبان سیه بر تو چون روز بعد
فروید آمد از باره شاهوار
فراوان بر او آفرین برگرفت
که دیدم ترا شاد و روشن روان
یکی شاخ بیند که بر باشدش
بود اینم از روزگار درشت
پس از آنکه دوپهلوان چندی از این گونه بگفتند، رستم اسفندیار
را به کاخ خود فرا خواند. ولی اسفندیار به این بهانه که شاه ایران
بهوی دستور مقام و درنگ در آن دیار نداده است از پذیرفتن خواهش
رستم تن باز زد و گفت:
تو آن کن که بریابی از روزگار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
نمایم که تا شب بمانی به بند
سپس گفت که شاه به من وعده تاج و تخت داده است و چون من
تاج برسنهم سراسر ایران را به دست تو خواهم سپرد.

پاسخ رستم

بدو گفت رستم که ای نامدار
که خرم کنم دل به دیدار تو
دو گرد نفر از یم پیر و جوان
بر رسم که چشم بد آید همی
همی یا بد اندر میان دیو، راه
گراین کینه از مغز بیرون کنی
ز دیدارت آرایش جان کنم
مگربند کز بند عاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس
اسفندیار گفت :

همه راست گفتی نگفتی دروغ
ولیکن پشوتن گواه است که فرمان شاه بر چه گونه بوده است و
مرا جز رزم با تو دستوری و فرمان نداده است از این رو:
گر اکنون بیایم سوی خان تو
بوم شاد و پیروز مهمان تو
مرا تابش روز گردد تباه
چو گردن پیچی ز فرمان شاه
ترا آرزو گر چنین آمده است
رستم این دعوت پیدیرفت و گفت چون هفتادی در شکارگاه بودم
اکنون بدکاخ بازگردم تا جامه شکار بیرون کنم و چون هنگام باده فرا-
رسد و خوان بگسترند کس پی من فرستید تا بازآیم و همراهی کنم.
این بگفت و به نزد زال بازگشت و:

بدو گفت کای مهر نامدار رسیدم به نزدیک اسفندیار

خردمند و بازیب و با فرهی
بزرگی و دانایی او را سپرد
همی تافت زو فر شاهنشهی
اما اسفندیار چون به سرا پرده خود بازگشت چندی با پشوتن به
ورا نزد من نیز دیدار نیست
گر از ما پرآید یکی را قفیز
ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
نگه کرد رستم به ره بر بسی
ز مغز دلیر آب برتر گذشت
دراین هنگام رستم به زواره که به نزد وی بود:
بیارای و آزادگان را بخوان
که این کلام را گرفته است خوار
به نیکی مدارید از وی امید
پس رستم با زواره و فرامرزو هر که بود به خوان بشنستند و:
فرامرز را گفت اندر زمان
همان زین به آرایش چین کنند
که گر شاهزادی سخن یاد دار
ره راد مردی ز خود در نوشت
خروشیدن اسب شد بردو میل
قمرین دستوری : این سه بیت اخیر را تجزیه و ترکیب کنید .

توضیحات :

دریا : رود و بحر.

جوشن : سلاحی که از قطعات و
حلقه‌های آهن سازندشیبه بهزره.

انجمن : انبوه مردم ، جمع ، گروه ،
مجمع و مجلس .

یک خدای : خدای واحد و یگانه .
نمانه : نگذارم .

فرمان‌کردن : اطاعت‌کردن .

روشن روانم براین است و بس :
یعنی روان روشن من فقط براین
تصمیم است .

سمای : راست ، راست رسته ، تازه و
نوچه و نوجوان .

از شطرنجی :

جمال مجلس و فیض شهر

جمال مجلس باشد به مردم دانا
اگر چه پایگه بیت هست جایگهش

توضیحات :

شطرنجی : دهقان علی شطرنجی ششم و از مردم مواراء النهر بوده است.
پایگه : صفت نعال ، ذیل مجلس .
از شعرای بزرگ اوآخر قرن .

از راحه الصدور راوندی :

فتنه غزان به عهد پادشاهی سنجیر

در آخر سنّة ثمان و أربعين و خمس مائة حادثه غز بود و غزان
خیلی بودند از ترکمانان ، مقام و چراخوارشان به ختلان بود از اعمال
بلخ ، و هرسال بیست و چهار هزار گوسفند وظیفه بودکه به مطبخ سلطان
دادندی ، و این در مجموع خوانسالار بودی و کس او به استیفا آن رفتی ،
و چنانک تسلیط و تجبر حاشیه سلطان بود این شخص که از قبل خوانسالار
می‌رفت برایشان تعدی می‌کرد و در رد و بدل گوسفند مبالغت بیش از
حد می‌نمود ، شعر :

چو بیدادگر پادشاهی کند جهان پُر ز گُرم و تباہی کند
او به زبان سفاهت می‌کرد ، و در میان ایشان امرای بزرگ بودند
و مردهان با تجمل و نعمت ، او از ایشان طمع رشوت می‌داشت ، مثل :
الرِّشْوَةَ تَشِينُ الْأَعْمَالَ وَ تُفْسِدُ الْأَعْمَالَ : رشوت عیب در کارها آرد و
عمل را زیان دارد. ایشان رشوت نمی‌دادند و تحمل مذلت نمی‌توانستند ،
این شخص را در خفیه هلاک کردند . چون به موسم خویش باز نرسید
و خوانسالار حال شنید معلوم سلطان نیارست کردن . خوانسالار خود
غرامت می‌کشید و راتب مطبخ راست می‌داشت تا امیر اسفهسانار قماچ که
والی بلخ بود به خدمت تخت اعلارسید به دارالملک مرو ، حاشیه سلطان
و خوانسالار این بموی گفتند ، قماچ سلطان را گفت غزان مستولی
شده‌اند و به ولایت بنده نزدیکند اگر شحنگی ایشان ، خداوند عالم
به بنده ارزانی دارد ایشان سرزده و مالیه شوند و راتب مطبخ سی هزار

گوسفند بسپارم .

سلطان ایشان را اجابت کرد. قماچ شیخنه‌ای بدیشان فرستاد و رسم جبایت خواست، ایشان تن در ندادند و تمکین شخنه نکردند و گفتند ما رعیت خاص سلطانیم در حکم کسی دیگر نیاییم، و شخنه را به استخفاف براندند، مثل : **اعْصِ الْجَاهِلَ تَسْلِمٌ وَ أَطِعِ الْعَاقِلَ تَغْنِمُ** : از نادان رخ بگردان تا سلامت یابی و منقاد دانا شو تا به غنیمت شتایی .

امیر قماچ و پرسش علاءالدین ملکالمشرق با لشکری تمام به تاختن غزان رفتند، غزان قلب کشیده بیامند؛ و در مصاف، قماچ و پرسش را بکشتند، شعر :

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
که شیرین ترا ز جان و فرزندو چیز
کجا داستان زد ز گفتار نفر
همانا که دیگر نباشدند نیز
چون خبر این حادثه به سلطان رسید امرای دولت بجوشیدند و
گفتند بر مثل این اقدام اغضا نتوان کردن و اگر ایشان را با حد خویش
نشانند تعدی زیادت شود، خداوند عالم را رکاب بیاید جنبانید و کار
ایشان خرد نباید گرفت.

غزان چون از حرکت سلطان خبر یافتند اندیشناک شدند و رسولان فرستادند که ما بندگان پیوسته مطیع بوده‌ایم و بر حکم فرمان رفتند، و چون قماچ قصد خانه ما کرد ضرورت جهت اطفال و عیال بکوشیدیم، و نه به قصد ما او و پسر او کشته شدند؛ صد هزار دینار و هزار غلام ترک می‌دهیم تا پادشاه از سرگناه ما در گذرد و هر بنده را که پادشاه برکشد قماچی باشد، سلطان راضی بود به قبول خدمت ،

اما در آن مبالغت کردند و او را با جبار برآن داشتند که روی بدیار ایشان نهاد و در راههای ناهموار هفت آب بگذاشتند و آن مشقت برداشتند، مثل : آئی مَلَكَ مَلَكَتُهُ حَاشِيَةٍ وَ اصحابُهُ اضطربَتْ عَلَيْهِ امُورُهُ وَ آسَابَابُهُ : هر پادشاه که حاشیت و اصحاب و امرای دولت و ارباب بر او حاکم باشند بر او جمله امور و اسباب خراب و بیاب شود. چون سلطان تزدیک ایشان رسید زنان و اطفال خرد را در پیش داشتند و تضرع کنان پیش آمدند و زنها خواستند و از هر خانه‌ای هفت من نقره قبول می‌کردند که بدهنده، سلطان را برایشان رحمت آمد عنان بازخواست گردانید، امیر مؤید و یرنقش هریوه و عمر عجمی عنان سلطان بگرفتند و گفتند بازگشتن هیچ مصلحت نیست، شعر :

تو گر بر گزینی به گتی هوا
بمانی به چنگ هوا بینوا
از آن به که بیداد و جنگ افگنی
چواندر جهان داد بپراگنی
یکی گنج باشد پر از خواسته
دلی کز خرد گردد آراسته
بدیها به صبر از مهان بگذرد
مؤید نگذاشت که سلطان بازگردد و بیشتر لشکر با مؤید بد
بود در مصاف تهاون کردن و چون غزان از رحمت پادشاه نومید شدند
جان را و حفظ خان و مان را بکوشیدند و یک لحظه روزگار نشد تا
لشکر سلطان شکسته شد و هزیمت برآفتاد و غزان برادر براندند و
در آن آبها بسیار خلائق غرق و کشته شدند. و سلطان را در میان
گرفتند و حشمت برداشتند و او را به دارالملک مرو آوردند و حاشیه و
خدمتگاران از خود ترتیب کردند و هر هفته تغییر و تبدیل می‌کردند،
مثل : **مَنْ قَلَّتْ فِكْرَتُهُ اشْتَدَّتْ عَشْرَتُهُ** ، شعر :

هر که بیرای در میانه شود
و بدان فساد مؤید ملک تباشد ، مثل : آی ملک خفت و طاهه
علی اهل الفساد تغلت علیه و طاۃ الاعداء والآضداد : هر پادشاه که وطشت
او بر اهل فساد سبک آید وطئت اعدا بر او گران بود . بدان غدر که
با آن رعیت رفت بعد از زنبار و اعتراف به جنایت و استغفار زوال
ملک حاصل آمد ، مثل : آی ملک جار علی اولیائه و رعیته اغان علی زوال
ملکه و دولته : هر ملک که بر رعیت و اولیا ظلم کند یاری می دهد بر
زوال ملک و دولت . غزدان مرو را که دارالملک بوده بود از روزگار
چغری بگ ، و چندین گاه بهذخایر ودفاین و خزاین ملوک و امرای دولت
آگنده بود سه روز متواتر می غارتیدند .

اول روز ، زرینه و سیمینه و ابریشمینه ، و دوم روز ، برنجینه
و روینه و آهنینه ، و سوم روز ، افگنندنی وحشی بالشها و نهالیها و خم
و خمره و در و چوب بیرونی ؛ و اغلب مردم شهر را اسیر کردند و بعدها
غارتها عذاب می کردند تا نهانیها می نمودند و بر روی زمین و زیر زمین
هیچ نگذاشتند .

پس روی به نیشاپور نهادند و چندان عدد ایشان بود سه چندان
اتباع لشکر بدیشان پیوست . مردم نیشاپور اول کوششی بکردند و قومی
را از ایشان در شهر کشتنند ، چون ایشان را خبر شد حشر آوردند و اغلب
خلق ، زن و مرد و اطفال در مسجد جامع منیعی گریختند .

غزان تیغ در نهادند و چندان خلق را در مسجد کشتند که
کشتگان در میان خون نایپدا شدند ، مثل :

اذا ملک الاراذل هلک الافضل : مملکت ازادل هلاک افضل بود ، چون
شب در آمدی مسجدی برطرف بازار بود آن را مسجد مطرز گفتندی
مسجدی بزرگ که دوهزار مرد در آنجا نماز کردی و قبّه عالی داشت
منقش از چوب مدهون کرده و جمله ستونها مدهون ، آتش در آن مسجد
زدند و شعله‌ها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن شد تا روز ،
بدان روشی غارت می کردند و اسیر می بردنند ، چند روز بر در شهر
بمانند و هر روز بامداد باز آمدند ، و چون ظاهر چیزی نمانده بود
نهان خانه‌ها و دیوار می سفتند و سرایها خراب می کردند و اسیران را
شکنجه می کردند و ساخت در دهان می آگندند تا اگر چیزی دفین
کرده بودند می نمودند اگر نه می مردنند ، مردم به روز در چاهها و
آهونها و کاریزهای کهن می گریختند ، مثل : استفساد الصدیق مِنْ عَدَمِ التَّوْفِيقِ
دوست را دشمن کردن از بی توفیقی بود . از نتایج حرکت مؤید تا ابد
لعت بر او خواهد بارید ، و چون نماز شام غزان از شهر بیرون رفتندی
مردم بیامدندی تا غزان چه کرده‌اند و چه برده و در شمار نیاید که در این
چند روز چند هزار آدمی به قتل آمد و جایی که شیخ محمد اکاف که مقندا و
پیشوای مشایخ عالم و خلف سلف صالحین بود و مثل محمد یحیی که سرور
ائمه عراق و خوراسان بود و پیشوای علما ، ایشان را به شکنجه بکشند
و بهدهانی که چندین سال مطلع علوم شرعی و منبع احکام دینی بوده
باشد چنین کنند بر کسی دیگر چه ابقا رود ، آیه : وَاتَّقُوا فِتْنَةً
لَا تُصِيبَنَ اللَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً : گفت برسید از محنتی و
پاداشتی و فتنی که خود نه به گناهکاران رسد بل چون آتش ترو خشک

سو زاند .

خوراسان از آن ناکسان خراب شد و تابش با عراق داد ، شعر :

کایام فتنه گرد سوادش سپاه بُرد
نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش
دهر از سر سعادت سنجر کلاه برد

چون غزان بر قتند مردم شهر را به سبب اختلاف مذاهب حقاید
قدیم بود ، هر شب فرقی از محلتی حشر می‌کرد و آتش در محلت
مخالفان می‌زدند تا خرابه‌ها که از آثار غز مانده بود اطلاع شد و قحط و
وبا بدیشان پیوست تا هر که از تیغ و شکنجه جسته بود به نیاز بمرد ، و
قومی علویان و سران غوغای شهرستان کهندز آبادان کرده بودند و بر برجها
منجنيقه‌ها نهاده بقیتی که از ضعفا مانده بودند پناه با ایشان دادند و مؤید
ای آبه ، شادیاخ که سرای سلطان بود و سرای امرا و باره قدیم داشت
آبادان کرد و آلاتی که در شهر از آجر و چوب مانده بود باز آنجا نقل
کردند و بعد از دو سه سال ، نشابوری بدان مجتمعی و آراستگی چنان
شد که هیچ کس محلت خود باز نشناخت و در شهری چون نشابور آنجا
که معجامع انس و مدارس علم و محافل صدور بود مراعی اغنام و مکامن
وحوش و هوام شد ، و پنداری امیر معزی این حال را مشاهد بود که
می‌گوید :

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان

شد کوف و کرس رامکان ، شد گرگ و رو به را وطن

بر جای رطل و جام می ، گوران نهادستند پی

بر جای چنگ و نای و نی ، آواز زاغ است وزغن

زین سان که چرخ نیلگون ، کرد آن سراهارا نگون

دیار کی گردد کتون گرد دیار یار من
و با جمله بلاد خوراسان غزان همین معامله کردند مگر شهرهات
که باره‌ای محکم داشت نتوانستند ستد ؛ و سلطان سنجر دو سال در میان
ایشان بیود ، اتفاق افتاد که به در بلخ شدند و بعضی از بندگان خاص چون
مؤید ای آبه و جماعتی دیگر با خدمت آمده بودند .

مؤید ای آبه فوجی را از غزان بفریفت و به فانیاره از سلطان
موعد کرد و یک روز در خدمت سلطان این فوج را نوبت بود بر نشستند
به تماشای شکره ، و راست براندند تالب جیحون برابر ترمذ ، واژ پیش
کشته ترتیب داده بودند ، چون از وقت فرود آمدن سلطان در گذشت
امرای غز بر اثر بیامندن ، چون به کنار آب رسیدند ایشان را از آب
بگذشته دیدند نومید شدند و سلطان بر قلعه ترمذ شد و چون خبر به
اطراف رسید امرا و لشکر خوراسان یگان و دوگان می‌آمدند تا به لشکر
مستظر شد ، روی به دارالملک مرو نهاد و به کوشک اندرابه فرود آمد
به رم شعت و جمع شتات مشغول شد . دو سه ماه برآمد فکرت بینوایی
بر او مستولی شده بود که خزانین خالی می‌دید و ممالک خراب و رعیت متشرد
و لشکر متمرد ، فکر و اندیشه نفسانی و ضعف انسانی بهم پیوست و به
مرضی انجامید که آخر امراض و منیفع اغراض بود ، سنۀ احدی و خمسین
و خمس مائۀ (۵۵۱) از دنیا برفت و به دولت خانه که به مرو ساخته است
اورا دفن کردند .

توضیحات :

خیل : سواران و گروه مردم و گله وظیفه : مقرری .

استیفاء : تمام فروگرفتن ، تمام را
اسبان .

گرفتن.

تجهیز : گردانکشی و توسل به زور.

قبل : طرف وسوی.

خوانسالار : رئیس امور سفره و خوان

و مطبخ سلطنتی.

گرم : غم و آندوه.

سفاہت : ابلهی، بیشرمی.

یارستن : توانستن.

غرامت : توانان، پیشمانی، زیان دیدن.

راتب : ثابت و به یک جای ایستاده و

جیره و مقرّری که مرتباً دریافت دارند.

دارالملک : پایتخت.

حاشیه : اطرافیان و ملازمان.

مسئولی : چیره و پیروز.

جبایت : باج گرفتن، خراج ستدن.

استخفاف : تحقیر کردن و خفیف شمردن.

منقاد : مطیع و فرمانبردار.

اغضا : چشم پوشیدن.

بر حکم فرمان رفتن : اطاعت امر کردن.

بر گشیدن : ترقی دادن.

قبول خدمت : پذیرفتن آنچه بر

سبیل هدیه و رشوه بدهند.

رطل : پیمانه.

زغن : گوشت دبا و غلیواج.

دیار : نفر، کس.

هرات : شهر هرات اکنون در شمال

غربی افغانستان واقع است.

باره : برج و حصار و قلعه.

نانپاره : جیره و مقرّری.

شکرہ : مرغ شکاری که کوچکتر از

باشه است.

ترمذ : از شهرهای خراسان.

مستظاهر : پشتگرم.

آندرابه : قریه‌ای که در دو فرسخی

مرو واقع بوده و سنجر در آنجا

قصورو آثاری داشته است.

هُشترد : پراگنده.

همهُرد : سرکش.

منغص : تیره و کدر کننده.

رم : اصلاح کردن، به صلاح باز-

آوردن.

شعث : خلل و رخنه که در امور

حادث شود و پریشانی کار.

شتات : پراگنده و پریشان.

اطلال : نشانه های سرای کهنه و

ویران و خرابها و آثاری که از

عهد کهن به یادگار مانده باشد.

خراب شد و رونق خودرا به عراق

داد و بر اهمیت عراق افزوده

گشت، یا خراسان در آتش فتنه

سوخت چندان که اثر آن به عراق

نیز رسید.

عیسی به حکم رنگرزی . . .

اشارة است به افسانه یکی از معجزات

حضرت عیسی علیه السلام که پارچه -

های الوان را در خم به رنگ

سفید و سیاه می ساخت یا پارچه‌ها

را در خم به هر رنگی که می ساخت

بیرون می آورد. شاید این افسانه با

داستان گازری حواریین مرتبط

باشد.

قطح : خشکسال.

منجنیق : دستگاهی اهرمی که با آن

سنگهای گران را به طرف دشمن

پرتاب می کرند.

شادیاخ : نام نیشابور و هم نام

قریه‌ای در بلخ بوده است.

صدور : بزرگان.

مراعی : (جمع مرعی) : چراگاهها.

اغنام : گوسفندان.

هوام : حشرات مودی.

مکامن : کمینگاهها، (جمع مکمن).

مشاهد : تماشاگر و بیننده.

کوف : جُند.

یباب : خراب.

هربیوه : منسوب به هری (هرات)

هو : هوس، آرزو (هوی).

تهاون : سستی.

مصطفاف : جنگ . میدان کارزار.

هزیمت : شکست در نبرد.

وطئت : زیر پای سپردن ، بر دشمن

تاختن ، جای قدم ، فشردن و

سخت و بشدت گرفتن.

ذخایر : ذخیره‌ها و پس اندازها.

دفاین : گنجینه‌های نهانی.

متواتر : پی در پی.

حشو : زاید و زیادی ، لایی لباس و

بالش و جز آن.

نهالی : بستر و تشك.

حشر : گروه وابوه مردم.

قبه : گنبد.

مدھون : روغن زده و جلا داده شده.

سفتن : سوراخ کردن و ساییدن.

آهون : رخنه و نقب.

کاریز : قنات.

خلف : از پی آینده و جانشین.

سلف : گذشته.

ابقا : به جا گذاشتن ، رحم کردن.

پاداش : پاداش ، اجر.

سجاد : سیاهی ، دورنما.

تابش با عراق داد : یعنی خراسان

از بابا افضل کاشانی :

رباعی

دوش آینه خویش به صیقل دادم
روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه، عیب خویش چندان دیدم
عیب دگران هیچ نیامد یادم

توضیحات :

بابا افضل : از عارفان و شاعران اوآخر قرن ششم و نیمة اول قرن هفتم است.

از انوری ابیوردي :

پیام خراسان

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان ، خاقان ، پوشیده مگر
نی ، بوده است که پوشیده نباشد بر وی
ذر مای نیک و بد نه فلك و هفت اختر
خسرو عادل خاقان معظم گر چند
پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر
دانمش فخر به آن است که در پیش ملوک
پرسش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا ، پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا ، خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی زره لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگرسوختگان می گویند
کای دل دولت و دین را ذ تو شادی و ظفر
خبرت هست که از هر چه در او خیری بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر ؟
خبرت هست کز این زیر و زیر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زیر ؟

راحتی خوش بود که خراسان را
بر خداوند جهان ، خاقان ، پوشیده مگر
نی ، بوده است که پوشیده نباشد بر وی
ذر مای نیک و بد نه فلك و هفت اختر
خسرو عادل خاقان معظم گر چند
پادشاه است و جهاندار به هفتاد پدر
دانمش فخر به آن است که در پیش ملوک
پرسش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا ، پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا ، خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی زره لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگرسوختگان می گویند
کای دل دولت و دین را ذ تو شادی و ظفر
خبرت هست که از هر چه در او خیری بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر ؟
خبرت هست کز این زیر و زیر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زیر ؟

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لشیان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطرب
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهی شده که نه سقفس پیدا و نه در
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
خلق را زین غم، فریاد رس ای شاه نژاد
ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک سیّر
به خدایی که بیاراست به فامت دینار
به خدایی که بیفراخت به فرّت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غُز شوم پی غارتگر
آخر ایران که از او بودی فردوس به رشك
وقف خواهد شد تا حشر براین شوم حشر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسو گشتند
از پس آنکه به مستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر پر گرد از آنک
تویی امروز جهان را بدل اسکندر
آن سر افزار جهانبانی کز غایت فعل
حق سپرده است به عدل توجهان رایکسر
بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایران را
گر چه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال
نه بر اطلال بتا بد چو بر آبادی خور!
تمرین دستوری : دویست اول این قصیده را تجزیه و ترکیب کنید.

توضیحات :

ه.ق. هنگام استیلای غزان بر
خراسان . در ماواراءالنهر
پادشاهی می‌کرد و دست نشانده
سنجر بود فرستاد واز وی برای
رهایی خراسانیان از چنگال
غزان یاری خواست. این محمود
خود مردی شاعر بود و عمق
شاعر معروف قرن ششم در دربار
وی می‌ذیسته است.
خاقان : لقب پادشاهان چین.

پیام خراسان : چون بیداد غزان
در خراسان از اندازه بگذشت
شاعران و نویسنگان بزرگی
مانند انوری و خاقانی و غیرهما
از دور و نزدیک از آن حادثه
جانگداز به ناله در آمدند و با
مردم ستمدیده آن دیار به همدردی
برخاستند ، چنانکه این قصیده
را انوری شاعر بزرگ ایران
برای محمود بن ارسلان محمد
ابن سلیمان بن داود که در ۵۴۸

هفت اخته : سهار ، سیمه و سهادت
اسهاد : سهاد (تیر) ، زهره
(ناشید) ، شتری (برجیس) ،
زحل (کیوان) ، قمر (ماه) ،
مریخ (بهرام) ، شمس (خرشید).
لقا : دیدار و صورت و چهره.
آخرار : (جمع حُرّ) جوانمردان.

ابرار : نیکان.
حرزین : غمگین.
مضطرو : پریشان و نگران.
فردوس : باغ بهشت.
جوین : نان جو.
مستوری : پوشیدگی و نهد و تقوی.
سمر : داستان ، افسانه.

خود را به دست عشوه ایام و امده
کن باد کس امید ندارد و فای خاک
ای مرد چیست خود فالک و طول و عرض او؟
دودی است قبّه بسته معلق و رای خاک
شهباز گوهری ، چه کنی قبّه های دود ؟
سیمرغ پیکری ، چه کنی تودهای خاک
خاقانیا جنبیت جان در عدم فرست
کان چرب آخورش بْه از این سبز جای خاک
نحلی ، جَعَلْ نهای ، سوی بستان قدس شو
طیری ، نه عنکبوت ، مشو کخدای خاک
میلی به هر بها بخر و در دو دیده کش
باری نبینی این گهر بی بهای خاک
خاصه که بر درین خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
گفتی بی محمد یحیی به ماتماند
از قبّه ثوابت تا منتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
بردست خاکیان خبّه گشت آن فرشته خلق
ای کائنات واحزان از جفای خاک
تب لوزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

از خاقانی شرافی:

در هر قیمة امام محمد بن یحیی

ناورد محنت است در این تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالمی است جافی و از جیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان به شط سلامت برون برى
بگریز ازین جزیره وحشت فرای خاک
خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز ازین خرابه نادلگشای خاک
هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند
واگه نبد که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سر فلک، آخر چرا نگفت
کاین چشمۀ حیات مسازید جای خاک
سوگند هم به خاک شریف، که خورده نیست
زو به نوالمای دهن ناشتای خاک
زان فکرو حلم، چرخ و زمین بی‌نصیب ماند
این گفت: وای آتش و آن گفت: وای خاک
سنجر به سعی دولت او بود دولتی
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک
بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
بی پادشاهی دین چه بود پادشاهی خاک

توضیحات:

ناوره: جنگ و جدل و پیکار.

عنف: گندیده و بویناک.

جافی: ستمکار.

جیفه: لاش و چیز بی‌ارزش و بی-

مقدار.

خورنگه: کاخ با شکوهی که نعمان

ابن منذر برای بهرام ساخته بود،

خورنق، در اصل خوردنگاه و

ناهارخانه و سفره خانه.

دیو: شیطان.

عشوه: فرب.

گوهر: ذات، نژاد و اصل.

جنیبیت: اسب یدکی.

نوالله: لتمه.

اثیر: طبقات جو که محیط به کره
زمین است مخصوصاً کره آتش و
اجرام آسمانی.

امام محبی الدین محمد بن یحیی
ابن ابی منصور نیشاپوری:
از اعظم علماء و فقهاء خراسان

از فردوسی:

دانستان رستم و اسفندیار

۴

گفته‌گوی رستم و اسفندیار

هم آنگه پذیره شدش نامدار
نوآین و نوساز و فرخ جوان
چنین بود تا بود پیمان تو
وز این نامداران سترگ آیدت
به رای و به داشت تنک داریم
به هر جای پشت دلیران منم
مدادن خویشن برتر از آسمان
بجویم همی رای و پیوند تو
تبه گرد از چنگ من روزکار
چنین گفت کای پور سام سوار

چو آمد به تزدیک اسفندیار
بدوگفت رستم که ای پهلوان
خرامی نیرزید همیمان تو؟
همی خویشن بس بزرگ آیدت
همانا به مردی سبک داریم
نگهدار شاهان ایران منم
از این خواهش من مشودرگمان
من از بھر این فر و اورند تو
نخواهم که چون تویکی شهریار
بخندید بر رستم اسفندیار

نحل: زنبور عسل.

جعل: جانوری است سیاه از قبیل

سوسک که در سرگین زندگی کند

و آن را به فارسی سرگین گردان

گویند.

پی: برای.

واحرَ نَا: دردا، و امصیتا.

مرقد: خوابگاه، و مجاذب به معنی

گور است.

سوگند...: معنی بیت این است که

سوگند به خاک شریف او (محمد بن

یحیی) که دهان ناشتای خاک لقمه‌ای

بهتر از وی نخورده است (خورده

نیست = نخورده است).

شایی تندلار چون نیامد خرام
چنین کرم بد روز و راهی دراز
همی گفتم از بامداد پگاه
به دیدار دستان شوم شادمان
کنون خود تواین رنج برداشتی
بیارام و بنشین و بردار جام
از آن پس بد فرزند فرمود شاه
بیامد برآن کرسی زر نشست
در این هنگام اسفندیار آغاز سخن کرد واژ راه رسخند چندی در
چگونگی زادن زال و انداختن سام او را به دامن کوه و داستان سیمرغ
بگفت و سپس سخن را بدینجا رسانید که:

خجسته بزرگان و شاهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز
یکسی سرو بد نابسده سرش
ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی
بر این گونه بر پادشاهی گرفت

پاسخ رستم به اسفندیار

بدو گفت رستم که آرام گیر
چه گویی سخنهای نادلپذیر
دولت سوی کری بیالد همی
بزرگ است و با دانش و نیکنام
جهاندار داند که دستان سام
همان سام پور نریمان بد است
چنان تا به گرشاسب دارند زاد

و گرنه کسی نام ایشان نخواست
من آوردم اندر میان گروه
بند در زمانه چنو نیکنام
کزو کشور سند شاداب بود
خردمند گردن نیچد ز راست
یلان را ز من جست باید هنر
بسی شاه بیداگر کشتدام
ز توران به چین رفت افراسیاب
سپس رستم کارهای پهلوانی خود را مانند رها ساختن کاووس از بند
دیوان مازندران و کشن فرزند خود شهراب برای نجات یافتن ایران و

شاه ایران باز شمرد و گفت:
که تا من جدا گشتم از پشت زال
یکی بود با آشکارم نهان
تو شاهی و گردنکشان چون رمه
به می جان اندوه را بشکریم
اسفندیار چون گفتار رستم بشنید گفت:

ز گردنکشان سر بر آوردهام
شنو کارهایی که من کردهام
تهی کردم از بت پرستان زمین
نخستین کمر بستم از بهر دین
نژاد من از پشت گشتاپ است
که گشتاپ از پشت لهر اسپ است
همچنین اسفندیار گفت که لهر اسپ اورند شاه و اورند کی فرزند
پشین و او فرزند کیقباد بوده است و
که بین کیان بود و زیبای گاه
همی روچنین تا فریدون شاه

هـ. ان مادرم دختر قیصر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد
همان سلم پور فریدون گرد
تو آنی که پیش نیاکان من
پرسنده بودی تو خود با نیا
تسو شاهی ز شاهان من یافته
یکی گر دروغ است بنمای دست
بمان تا بگویم همه هرچه هست
اسفندیار همچنین از رفتنه خود به روین دژوجنگ با بت پرستان
در توران و چین و شکستن ارجاسپ و داستان هفت خان چندی سخن راند
و گفت :

بر افروختم آتش زرد هشت
به تنها تن خویش جستم نبرد
سخنها کنون گشت بر ما دراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به اسفندیار
کنون داد ده باش و بشنو سخن
اگر من نرقی به مازندران
که کنده دل و مغز دیو سپید
که کاووس کی را گشودی زند ؟
وزان پس که شدسوی هاماوران ؟
بکشتم به جنگ اندرون شاهشان
همان گیو و گودرز و هم طوس را

ابا لشکر و نامور هپتران
همه نام جستم نه آرام خویش
به گوش آمدش بانگ رخش مرا
جهان شد پر از داد و پرآفرین
بدین یاره و تخت لپراسپی
بنند مرا دست چرخ بلند
بدین گونه از کس نبردم سخن
وزین نرم گفتن مرا کاهش است
اسفندیار از خشم و تیزی رستم به خنده درآمد و سپس دست وی
در دست گرفت و :

بعد گفت کای رستم پیلن
ستبر است بازوت چون ران شیر
میان تگ و باریک همچون پلنگ
یفسردد چنگش میان سخن
ز ناخن همی ریختش آب زرد

پس رستم نیز :

گرفت آن زمان دست مهر به دست
خنک آن که چون تو پسر زایدش
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
همه ناخن پر ز خوناب کرد
بخنید از آن فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا به رزم

چنانی که بشنیدم از انجمن
بر و یال چون اژدهای دلیر
چنان گرد که بر کشد روز جنگ
ز برنا نیچید مرد کهن
همانا نیچید از آن درد مرد

چنین گفت کای شاه یزدان پرست
همه فر گیتی بیفرایدش
همی داشت تا چهر او شد چو خون
بُروی سپهبد پر از تاب کرد
بدو گفت کای رستم نامدار
بیچی و یادت نیاید ز بزم

چو من بر نهم زین به اسپ سیاه
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
بخندید رستم ز اسفندیار
کجادیدهای جنگ جنگاواران ؟
چو فردا بیایم به دشت نبرد
ز کوهه به آغوش بردارمت
نشانمت بر نامور تخت عاج
دهم بی نیازی سپاه ترا
واما

که گفتار بیشی نیاید بکار
ز پیکار گفتار بسیار گشت
کسی را که بسیار گوید مخوان
و بدین گونه رستم و اسفندیار بر سرخوان بنشستند.

توضیحات :

خرام : خواندن به مهمانی ، ضیافت ، از آن پس به فرزند فرمود شاه : در این مصراج مراد از فرزند نوید.
تنک داشتن : حقیر شمردن ، خوار داشتن.
پیشگاه : صدر ، صدر مجلس ، پیش ، ایوان ، صحن خانه و عمارت ، کرسی که در پیش تخت نهند.
برکشیدن : ترقی دادن ، بالابردن.
بالیدن : میل کردن ، توجه کردن ، افزون گردیدن ، بزرگ شدن .
رنج برداشتن : قبول زحمت کردن .
بیارام : بیاسای .

آن را گشود و ارجاسپ را بکشت.
پرخاش : جنگ وستیز .
تیمار خوردن : غم خوردن ، مراجبت کردن ، حرast کردن و نگاهبانی .
نامبردار : مشهور و نامی .
هاماوران : کلوس به هاماوران (یمن ، کشور حمیران) رفت و در آنجا شاه هاماوران او را به حیله در زندان انداخت اما رستم بدانجا لشکر کشید و اورا رهایی داد .
پرداختن : ترک کردن ، تهی کردن .
یاره : دست بر نجن ، دست آور نجن .
تیزی : تندي و برآشتفگي .
ستقمر : ضخیم ، بزرگ .
بُر : بدن و سینه .
یال : از شانه تا آرنج که بازو گویند و گردن .
میان : کمر .
بُرو : ابرو .
آورد : جنگ .
کوهه : کوهان ، زین اسب ، بلندی پیش و پس زین ، پشته ، کوهیجه ، تپه ، بلندی ، موج .

نیاکانت را پادشاهی زمام است : در این مصراج تعریض به انتخاب کیقباد است به پادشاهی که به اشارت زال و به دست رستم انجام گرفت .
سربر آورده ام : برتر شده ام .
شکریدن : شکار کردن .
زیبیا : زیبند و برازند .
سگاه : تخت .
همان سلم بور فریدون گرد : در این مصراج اشاره است به اینکه نسبت قیصر روم بنادر و ریات ایرانی به سلم و از او به فریدون می رسد امداد استان وصلت گشتاسب با کتابیون دختر قیصر ظاهرآ از داستان های مستحدث دوره ساسانیان است زیرا زن گشتاسب در اوستا «هوئوس» است که از نژاد کیان بوده است نه رومی .
کیمیا : حیله و چاره .
رویین در : قلعه ای بوده است در توران که ارجاسپ تورانی در آن متحصن شده بود لیکن اسفندیار

از تاریخ سیستان :

آزاده صفت سیستان

اول آن است که شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر شهرها ، و آنگاه آن را مدینة العذرا گویند که هرگز هیچ کسی نتوانست آن را ستدن الا تا بدادند ، و نتوانند تا ابدالدهر ، و مردان مردِ حربی باشند و حرب و شوریدن سلاح عادت کرده باشند که آن ایشان را از خردی تا بزرگی پیشه باشد ، و به تعلیم ، جنگ و مقاتله آموخته باشند ؛ و دیگر جایی بس معتمد است اندرونها .

و باد شمال دایم آید آنجا و باد صبا ، تافهم و ذهن مردمان آن بدان اعتدال و خوشی هوا بهتر از مردمان جایگاهی دیگر باشد و کارهای دیگر دارند که دون ایشان را نیست ، چون راندن ریگ از جای به جای و جمع کردن آن و بداشتمن بر جایی که بخواهند ؛ و آن ریگ ایشان را خزینه بزرگوار است که همه چیزی که بخواهند به ریگ اندرونده چند که سالیان برآید نگاه دارد و بدان اندرهیچ نقصان نیاید ، و این علم کسی دیگر را نیست ، و فایده آن ریگ نیز دون این آن است که به جایی که از آن اندک بدارند نبات بهتر روید و آب که بر آنجا برود بی علت گردد و مردم که بر آنجا نشینند و خسبند تندرست باشد .

و دیگر آسیای چرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند و به دیگر شهرها ستور باید یا آسیای آب ، یا بدست آسیا کنند و هم ازین چرخها بساخته اند تا آب کشد از چاه به باغها و به زمین که از آن کشت کنند (آنگاه که) آب تنک باشد ، و همچنین بسیار منفعت از باد برگیرند .

و دیگر که شهری است بذات خویش قائم که بدهیچ شهری محتاج نیست ، که اگر کاروان گستته گردد همه چیزی از نعمت‌های الوان و جامه‌های بزرگوار و آنچه ملوك را و اهل مروت را باید همه اندرون شهر یا قتدشود که بدهای دیگر حاجت نیاید و به زیادت باشد ، و زمستان میوه‌تر باشد همچنانکه به تابستان سال تا سال ، و اسپرغم‌های نیکو . و همه ساله برآ شیر مست یافته شود و هاهی تازه به همه اوقات ، که ایزد تعالی آن را اندرا کتاب خود بستوده است .

و دیگر که از شهرهای دور بار به کشتی بیارند تا اندرون قصبه ، و دیگر جایها بر ستور حمل باید کرد مگر به بغداد که همین یافته شود . و دیگر که علمای بزرگ خاستند از سیستان اندرون باب فقه و ادب و قرائت و تفسیر چنانکه به حرمین و شام و عراقین محتاج ایشان بودند و کتب ایشان خوانند و کنون می‌خوانند ، که اگر نام هریکی بگوییم کتاب تطویل‌گیرد و هرگز نبود که خالی بود از علماء و فقهاء بزرگ ، که در طبع هوای او موجود است که آنچه ناچار علماء بسیار باید که باشد . و عامه سیستان علم دوست باید که باشد ، و مردان آن مرد وزنان آن پاکیزه و با حمیت ، چنانکه آنان را به دیگر جای اندرون پاکیزگی بیار نباشد هرچه از آن سجزی خالص باشد ، مگر آنکه نه از سیستان باشد .

و اندرون نهادش آن شهری است که هیچ دشمن قصد آن نکرد و نکند که نه مخدول و مذموم باز گردد اگر خود باز گردد یا نه هلاک شود . و دیگر که اندرهمه عالم چندان بنای بزرگوار نیست و ممکن نیست که باشد که به سیستان است . و دیگر که اندرون عالم معروف است که زمین نیست بهتر از زمین سیستان ، و به هیچ جای گوشت حیوان خوشنده از گوشت حیوان

سیستان نباشد به طعم و لذت ، و به هیچ جای مردم نباشد بهنان ونمک و فرآخ معیشت چون مردم سیستان ، ز آنچه عرصه شهر و سواد ایشان فرآخ است و نعمت از هر لونی دارد ، و تا بودند آن دیدند که بخورند و بدادند ؛ و عادت کریم ایشان خود این بود و این بوده است وهمین باشد تا آنگاه که جهان سپری شود و **بِاللهِ التَّوْفِيقُ** .

توضیحات :

تاریخ سیستان : کتابی است که قسمتی از آن درقرن پنجم و قسمتی در قرن هشتم نوشته شده ولی هیچیک از مؤلفان آن شناخته نیست.

شارستان : شهر و شهرستان.

حصین : محکم و استوار.

چند شهری باشد : یعنی بهمقدار و اندازه شهری باشد و مراد این است که خود شارستان بهاندازه و بزرگی شهری است جز حومه آن .

الاتابدادند : یعنی تا مردم خودشهر را تسليم نکنند و راه ندهند کسی آنجا را تصرف نتواند کرد.

آبدالدھر : تا روزگار باقی است.

مردان مرد : مردان شجاع و دلیر.

شوریدن : خشنناک شدن ، آشتن ، پریشان شدن ، بهیجان درآمدن ، آشوب کردن .

یارنباشد : نظیر و مانند و معادل نباشد .

سجزی و سگزی : سیستانی .

مگر آنکه نه از سیستان باشد :

مراد از این عبارت وعبارت قبل ،

آن است که زنان سیستان اگر

سیستانی خالص واصیل باشندی -

تردید پاکیزه وعفیف هستند و اگر

خلاف این دیده شود ، آن ذن

مسلم سیستانی اصیل نیست .

مخنوول : خوار و ذلیل .

مذموم : بد و نشت و آن که او را بد

گویند و ملامت کنند .

یانه هلاک شود : و الا هلاک شود .

سواد شهر : ریض و حومه شهر .

جفای پدر و سیلی احتاد

مرا ز دست هنرهای خویشن فریاد

که هریکی به دگرگونه داردم ناشاد

هنر نهفته چو عنقا بماند ، زانکه نماند

کسی که باز شناسد همای را از خاد

نم گداخت چو موم از عنا ، دراین فکرت

که آتش از چه نهادند در دل پولاد

الوان : رنگارنگ و متنوع .

سال تا سال : اذین سال تا به آن سال .

اسپر غم : زیحان وسبزیهای خوشبوی

و مطلق گلها .

برهه شیر هست : برهه شیرخوار و

نوزاد .

قصبه : کرسی ، حاکم نشین .

مگر به بغداد که همین یافته شود :

یعنی در بغدادهم کالا و دیگر چیزها

با کشتی حمل می کنند و آنجا از

این حیث مانند سیستان است .

حرمین : مکه معظمه و مدینه منوره را

گویند .

تطویل : بدرازا کشیدن ، و طولانی -

شدن .

مردان آن مرد : یعنی مردان آن

(سیستان) مردانه و شجاع و دلیر ...

حمیت : غیرت .

از ظهیر فاریابی :

به تعلیم جنگ و مقاتله آموخته

باشند : یعنی جنگ و جدال را

از طریق تعلیم یاد گرفته اند و این

فنون را بعده به آنان می آموزند .

دون ایشان : غیراز ایشان .

بزرگوار : مهم و با ارزش .

دون این ، غیراز این .

آب که بر آنجا بر ودبی علت گردد :

یعنی آب که از ریگ گذر کند

عمل تصفیه انجام می گیرد و از

آلودگی به کثافت و جرثومة

بیماریها پاک می شود .

آسیای چرخ کنند : آسیای چرخدار

می سازند .

آب تنک باشد : آب کمیاب باشد و

کم آبی ولایات را فراگیرد .

کاروان گستاخ گردد : یعنی آمد و شد

کاروانها پسیده شود و متعار و

کالا و دیگر چیزها به سیستان

نیارند .

دلم چه خون جگر خورد، تا بدانست
که آدمی زچه پیدا شد و پری ز چه زاد
مرا خود از هنر خویش نیست چندان بهر
خوشانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعری است خود بنگر
که تا چه پایه کشیدم زدست او بیداد
به پیش هر که از او یاد می کنم طرفی
نمی کند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل خوشتراست و آن هم نیست
بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم؟
زرنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از این چه که شیرین لبی است در کشمیر
مرا از این چه که سیمین بربی است در نوشاد
براین بسند کن از حال مدفع و هیچ مپرس
که شرح درد دل آن نمی توانم داد
بهین گلی که مرا بشکفت از آن این است
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

هزار دامن گوهر نشارشان کردم
که هیچکس شباهی در کنار من نهاد
هزار بیت بگتم که آب از او بچکید
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
در این زمانه که فریادرس نمی بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

توضیحات:

عنقا : سیمرغ که پرنده‌ای افسانه‌ای **طرف** : چشم و طرف و طرفه به معنی یک بار چشم برهمن زدن ، و مجازاً به معنی مقدار اندک است، چنانکه گوییم : «درفلان باب طرفی سخن گفت» یعنی « شمه‌ای و اندکی سخن گفت» یا : « ازفلان کار طرفی نبست ، یعنی اندک بهره‌ای نبرد ». **بضاعت** : سرمایه .

کشمیر : دیهی است از دیههای خراسان به ولايت ترشیز که آن را کاشمر نیز گویند و امروز به همین نام خوانده می‌شود. گویند زرتشت پیغمبر دوسرو یکی در همین ده و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس نشانده بوده است و شرح این را دقیق در شاهنامه خود در داستان گشتاب و پیدا شدن زرتشت آورده است. کشمیر

همای : هما، و همای در اصل به معنی فرخنده و خجسته است و نیز نام پرنده‌ای است که گویند فقط استخوان می‌خورد و به مبارکی و میمنت معروف است و در افسانه آورده‌اندکه : چون پادشاهی در می‌گذشت و جانشین نداشت همایی را پرواز می‌دادند و او بر شانه یا بر سر هر کس می‌نشست او را به پادشاهی برمی‌داشتند.

خاد : غلیواج و آن مرغ گوشت - ربات .

عنا : تعب و رنج.

چه هایه : چهقدر، چه‌اندازه .

تمتع : بهره برگرفتن ، حظ و نصیب بردن .

گهی لقب نهم آشقته زنگی را حور گهی خطاب کنم زشت سفله‌ای را راد

بُدو در می سُرخ فام آورید
بُفرمود مهتر که جام آورید
چه گوید، چه جوید زکاووس کی
بیسیم تا رستم اکنون بد می
پس چون جام بیاوردند از آن می کهین:

برآورد از آن چشمئ زرد گرد
بیاورد پر باده شاهوار
که برخوان نیاید به آبت نیاز
که تیزی نیز کهن بشکنی؟
که بی آب جامی پراز می بیار
ز رستم همی در شگفتی بماند
زمی لعل شد رستم سرفراز
که شادان بزی تا بود روزگار
روان ترا راستی توش باد
همیشه خرد بادت آموزگار
روان خردمند را توش گشت
بزرگی و دانش به افرون کنی
بوی شاد یکچند مهمان من
خرد پیش تو زهنهای آورم
سوی مردمی یاز و باز آر هوش
که تخمی که هرگز نروید مکار
چو من تاختن را بیندم کمر
شنو پند من گرد رزم مگرد
به گفتار شاه اندرآیی به بند

سفله : پست و فرومایه.
راد : جوانمرد و بخشندہ.
نشار : به معنی افسانه‌دان و پاشیدن
است. همچنین (به کسر و ضمّ
اول) : به معنی نقدینه و هر
چیزی است که بر سر عروس یا
کسی دیگر بر سبیل تصدیق یافشانند
و پاشند.

شبه یاشوه : (با های غیر ملموظ)
سنگی است سیاه و براق که در
جواهرسازی و آلات ذینت بکار
برده می‌شود ولی چندان گران‌بها
و قیمتی نیست.

از شاهنامه:

دلستان رستم و اسفندیار

۶

بر سر خوان

چون خوان بنهادند و رستم آغاز خوردن کرد همه از خوردن وی
در شگفت مانندند و :

نهادند هر سو به پیش بره
یل اسفندیار و یلان یکسره
شگفت اندر او ماند شاه و رمه
همی خورد رستم از آنها همه

دل رستم از غم پرآندیشه شد
که‌گر من دهم دست ، بند ورا
هم از بند او بد شود نام من
به‌گرد جهان هر که داند سخن
که رستم ز دست جوانی نrst
و گر کشته آید به دشت نبرد
که او شهریار جوان را بکشت
به من برپس از مرگ نفرین بود
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که چندین چه‌گویی توازکار بند
مکن ، شهریارا جوانی مکن
زمانه همی تاختت با سپاه
چو بشنید گردنش اسفندیار
چنان دان که من سرزفرمان شاه
تو فردا بیینی به آوردگاه
بدانی که پیکار مردان مرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی
تنت بر تک رخش مهمان کنم
یینی تو فردا سنان مرا

در ایوان رستم

پس از آنکه سخنی چند میان رستم و اسفندیار برسبیل تهدید و
تحذیر مبادله شد ، رستم به ایوان خود بازگشت و چون زواره به حضور

وی در آمد :

بدو گفت او تیغ هندی بیار
کمان آر و برگستان سبیر
زواره بفرمود تا هرچه گفت
چو رستم سلیح نبردی بدید
چنین گفت کای جوشن کارزار
کنون کارپیش آمدت سخت باش
چنین رزمگاهی که غرّان دوشیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
در این هنگام زال که سخنان رستم را شنیده بود اnder آمد و

گفت :

تو تا برنشستی به زین نبرد
به فرمان شاهان سر افراخته
ترسم که روزت سر آید همی
به دست جوانی چو اسفندیار
نماند به زابلستان آب و خاک
ورایدون که اورا رسد زین گزند
همی هر کسی داستانها زند
که او شهریار جوان را بکشت
همی باش در پیش او در به‌پای
rstم در پاسخ پدر گفت : من نیز پیرگشته و سرد و گرم روزگار

دیده‌ام اما :

کنون گر گریم ز اسفندیار
گر ایدون که فردا کند کارزار
که من تیغ بران نگیرم به دست
پیچم به آوردگه بر عنان
یندم به آوردگه راه اوی
ز کوهد به آغوش بر گیرمش
سیارم نشانمش بر تخت ناز
یندم کمر پیش او بنددار
تودانی که من پیش تخت قباد
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم؟

پاسخ زال

بدوگفت زال ای پسر، این سخن
قبادی به کوهی نشسته دزم
تو با شاه ایران برابر مکن
چو اسفندیاری که فغفور چین
تو گویی که از کوهد بردارمش؟
نگوید چنین مردم سالخورد
بگفت این و بنهد سر بر زمین
همی گفت کای داور کردگار
بدان گونه تاخور برآمد زکوه

توضیحات:

است.
به هر کار پیراهن بخت باش:
یعنی نگهدار و دارنده و صاحب
بخت باش.

برآورده: بلند.
جای پرداختن: جای خالی کردن،
و در اینجا مرادگریختن است.
شست: کمند، دام.

فغفور: لقب پادشاهان چین در نزد
ایرانیان مرکب از (فع = بخ:
خدا، پور = پسر).

سالخورد: سالخورد، معمر و بسیار
سال.

اختر بد: طالع بد، بخت بد.
به گرد در اختر بد مگرد: یعنی
در جستجوی بخت بد میباشد.

بگردان: منصرف کن، دورساز.
برآمد: طلوع کرد.

ستوه آمدن: ستوه شدن، خسته
شدن، ملوث شدن، عاجز آمدن.

رهه: گله اسپ و گوپنده و در اینجا
مراد حواشی و اطرافیان شاه
است.

میگسار: ساقی.

نبیذ: شراب خرما و جو و جزان.

تووش: نیرو، تاب و توان.

نتایی: بر نیایی، طاقت نیاوری.

زمانه همی تاختن: تاختن در اینجا
به معنی راندن است.

نکوهیدن: سرزنش و بدگفتن.

آوردگاه: میدان جنگ.

تک: دو.

مفقر: خود.

سلیح: سلاح.

بیر: جامه‌ای بوده است از پوست بیر
یا جانور دیگر که رستم در جنگ
می‌پوشید و آن را بیر بیان نیز
گفته‌اند.

سر افشارند: سرجنبانیدن.

یک روزگار: مدتی، و در اینجا
مراد از پایان سلطنت کیخسرو به بعد

از باباطاهر:

دل نازک

اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی
موآن دارم که درخون ریشه‌ام بی

دلی نازک مثال شیشه‌ام بی
سرشکم گر بود خونین عجب‌نی

از کلیله و دمنه:

باب بروزیه طبیب

چنین گوید بروزیه، مقدم اطبای پارس، که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خاندان علمای دین زردشت بود، و اوّل نعمتی که ایزد، تعالیٰ و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان برحال من، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و بهم زید تربیت و ترشیح مخصوص گشتم. و چون سال عمر به هفت رسید مرا برخواندن علم طب تحریض نمودند، و چنانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم برغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجه بیماران آمدم.

فضیلت علم طب

آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تکاپوی اهل دنیا از آن تواند گذشت مخیر گردانیدم: وفور مال و لذات حال و ذکر سایر و ثواب باقی. و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است. و در کتب طب آورده‌اند که فاضلتر اطباً آن است که بر معالجه از جهت ذخیرت آخرت موازنی نماید، که به ملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخل گردد، چنانکه غرض کشاورز در پراکنیدن تخم دانه باشد که قوت اوست، اماً کاه که علف ستوران است بیفع آن هم حاصل آید. در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که

در وی امید صحّت بود معالجه او بر وجه حسبت برداشت گرفتم.

مخاصلت نفس

چون یکچندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خود در مال و جاه بر خویشن ساقی دیدم نفس بدان مایل گشت، و تمّنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت، و نزدیک آمد که پای از جای بشود، با خود گفتم:

ای نفس، میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌کنی، و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعیت آن بسیار باشد و اتفاق و استمتع اندک؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بسرآید. و قویتر سبیلی ترک دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است که بدان معروف گشته‌اند. از این اندیشه ناصواب درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان، که راه مخوف است و رفیقان ناموفق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی که بُنیت آدمی آوندی ضعیف است پر اخلاق فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگانی آن را به منزلت عمادی، چنانکه بت زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن به هم پیوسته، هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود، و چندانکه شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت بر فور متلashi گردد.

و به صحبت دوستان و برادران هم مناز، و بر وصال ایشان حریص مباش، که سور آن از شیون قاصر است و اندوه بر شادی راجح، و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. و نیز شاید بود که برای

فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان، به جمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فدای آن داشته‌آید، و راست آن را ماند که عطر برآتش نہند، فواید نسیم آن به دیگران رسد و جرم او سوخته شود. بدصواب آن لایق ترکه بمعالجه مواظبت نمایی و بدان التفات نکنی که مردمان قدر طبیب ندانند، لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود، آنجا که جهانی از تمنع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشدند، و به علّهای مزمن و دردهای مهلك مبتلا گشته، اگر در معالجه ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحّت و خفت ایشان تحرّی افتد، اندازه خیرات و مثوابات آن کی توان شناخت؟ و اگر دون همتی چنین سعی به سبب حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که: مردی یک خانه پر عود داشت، اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم دراز شود بر وجه گزار به نیمه بها بفروخت.

چون براین سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست باز آمد و به رغبت صادق و حسبت بی ریا به علاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانیدم، تا به میامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلات و موهب پادشاهان به من متواتر شد؛ و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و به جاه و مال از امثال و اقران بگذشتم.

تبرّم از علم طبّ

و آنگاه در آثار و نتایج علم طبّ تأمّلی کردم و شمرات و فواید آن

را بر صحیفه دل بنگاشتم. هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحّت اصلی تواند بود، و بدان از یک علت مثلاً امنی کلّی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق مراجعت آن منسدّ ماند. و چون مزاج این باشد بدچد تأویل خردمندان بدان واثق تواند شد و آن را سبب شفا شمند؟ و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آن گونه شفا می‌دهد که معاودت صورت نبندد. و من به حکم این مقدمات از علم طبّ تبرّمی نمودم و همت و نهمت به طلب دین مصروف گردانیدم.

راه بی‌پایان و پر بیج و خم دین

و الحق راه آن دراز و بی‌پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضائق، آنگاه نه راهبر معین و نه سالار پیدا. و در کتب طبّ اشارتی هم دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا به قوت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی. و خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر، بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده، و طایفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم‌جان پای بر رکن ارزان نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پیشیوان پوده بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده، و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کارینهایت، و رای هر یک براین مقرر که من مُصیم و خصم مُخطی.

و با این فکرت در بیان تردّد و حیرت یک‌چندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی پوییدم. البته سوی مقصد پی بیرون نتوانستم برد، و نه بر سمت راست و راه حقّ دلیلی نشان یافتم. بضرورت عزیمت مصمّم گشت برآ نچه علمای هر صنف را بینم و از اصول و فروع معتقد

ایشان استکشاھی کنم و بکوشم تا یقین صادق پای جای دلپذیر بdest آرم. این اجتھاد هم بجا آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمودم و هر طایفه‌ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. بهیچ تأویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان برها بود، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی.

راهی که بروزیه طبیب برای خود انتخاب کرد

در جمله بدین استکشاھ صورت یقین جمال نمود. با خود گفتم که: اگر بر دین اسلاف، بی‌ایقان و تیقّن، ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که برنا بکاری مواظیبت همی نماید و بتبع سلف رستگاری طمع می‌دارد، و اگر دیگر بار در طلب ایست عمر بدان وفا نکند، که‌اجل نزدیک است، و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد. و صواب من آن است که بر ملازمت اعمال خیر که‌بده همه‌ادیان است اقتصار نمایم، و بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم.

پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم و زبان را از دروغ و نمامی و سخنانی که از او مضرّتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت بسته گردانیدم، و از ایذای مردمان و دوستی دنیا وجادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم، و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سبیل افtra چیزی نگفتم. و از بدان بپریدم و به نیکان پیوسم. و رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست، و کسب آن، آنجای که همت

به توفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان باشد و زود دست‌دهدو به هیچ انفاق کم نیاید. و اگر در استعمال بودکهن نگردد، بلکه هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد، و از پادشاهان دراستدن آن بیمی صورت بنند، و آب و آتش و ددو سیاع و دیگر موذیات را در آن اثر ممکن نگردد، و اگر کسی از آن اعراض نماید و حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند همچنان باشد که:

آن باز رگان، که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سقنه کردن آن. مزدور چندانکه در خانه باز رگان بنشست چنگی دید، بهتر سوی آن نگریست. باز رگان پرسید که: دانی زد؟ گفت: دانم، و در آن مهارتی داشت. فرمود که: بسرای. بر گرفت و سماع خوش آغاز کرد. باز رگان در آن نشاط مشغول شد و سقط جواهر گشاده بگذاشت.

چون روز به آخر رسید اجرت بخواست، هر چند باز رگان گفت که: جواهر بر قرار است، کارنا کرده هزد نیاید، مفید نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. باز رگان بضورت از عهده بیرون آمد و متوجه بماند: روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی.

محاسن صلاح و ثمرات عفت

چون محاسن صلاح براین جمله در ضمیر ممکن شد خواستم که به عبادت متحلی گردم تا شعار و دثار من مناسب باشد و ظاهر و باطن به علم و عمل آراسته گردد، چه تعبد و تعفف در دفع شر جوشن -

حسین است و در جذب خیر کمند دراز، واگر حسکی در راه افتاد یا بالای تند پیش آید بدانها تمیل کنند توان نمود؛ و یکی از ثمرات تقوی آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست، و هرگاه که متّقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأمّلی کند، هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت بینند و همت بر کم آزاری و پیراستن راه عقبی مقصود شود، و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد، و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد، و از سر شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل آید، و به ترک حسد بگوید تا در دلها محظوظ گردد، و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد و کارها بر قصیّت عقل پردازد تا از پشمایانی فارغ آید، و بر یاد آخرت الف گیرد تا قانع و متواضع گردد، و عاقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در سنگ نیاید، و مردمان را نترساند تا این زیست. هرچند در ثمرات عفت تأمّل پیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت، اما می ترسیدم، که از پیش شهوت برخاستن و لذات نقد را پشت پای زدن کاربس دشوار است، و شروع کردن در آن خطر بزرگ، چه اگر حجایی در راه افتاد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت، چنانکه در دهان گرفت عکس آن در آب بیدید، پنداشت که دیگری است. به شره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب بر گیرد، آنچه در دهان بود باد داد.

رنج عبادت و بند شریعت

در جمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و به یک پشت پای در موج ضلالت اندازد، چنانکه هر دو جهان از دست

نشود ، باز در عواقب کارهای عالم تفکر کردم و مؤونات آن را پیش دل و چشم آوردم ، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق بی دوام و ثبات است ، و با این همه مانند آب شور که هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد ، و چون خمرة پرشده مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لیکن عاقبت به هلاک کشد ، و چون خواب نیکویی دیده آید بی شک در اثنای آن دل بگشايد اماً پس از بیداری حاصل جز تحسّر و تأسف نباشد ، و آدمی را در کسب آن چون کرم پیلدان که هرچند بیش تند ، بند سخت تر گردد و خلاص متعذر تر شود. و با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا به آخرت می گریزم و از آخرت به دنیا ، و عقل من چون قاضی مز ور که حکم او در یک حادثه بر مراد هردو خصم نفاد می یابد. یک دوست بسنده کن که یا کدلداری گرمذهب مردمان عاقل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت ، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد ، و چون ازلذات دنیا ، با چندان و خامت عاقبت ، ابرام نمی باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر که شیرینی اندک که از او تلخی بسیار زاید ، واگر کسی را گویند که صد سال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضا ترا از هم جدا می کنند و به قرار اصل و ترکیب معهود بازمی رود تا نجات ابد یابی ، باید که آن رنج اختیار کند ؛ و این مدت به امید نعیم باقی بروی کم از ساعتی گزند . اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل از آن چگونه ابا نماید و آن را کار دشوار و خطر بزرگ شمرد ؟

رنج مستمر آدمی

و باید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است ، و آدمی از آن روز که در رحم مصور گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد و بدانواع آفت مبتلا گردد. در حال گرسنگی و تشنگی طعام و شراب تواند خواست، و اگر بهدردی درمائد بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقدها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تأدیب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و هضرت درد و سیماری افتاد.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و اندوه آزو و شره و خطر کسب و طلب در میان آید؛ و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بله همخواب ، و آفات عارضی چون مار و کژدم و سیاع و گرماء باد و باران و برف و هدم وقتک وزهر وسیل و صواعق در کمین ، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح، وقصد خصمان و بدستگالی دشمنان برانز، و آنگاه خودکه از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد و عهود مستحکم رفاقتی که بسلامت خواهد زیست ، فکرت آن ساعت که میعاد اجل فراز آیدو دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد و شربهای تلخ که آن روز تجریع افتدا جب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد گرداند.

روزگار تیره

و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد؛ چه بزرگ جزوی و عظیم غبني باشد باقی را به فانی و دائمی را به زایلی فروختن ، و

جان پاک را فدای تن نجس داشتن .

خاصّه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته ، با آنچه ملک عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیت و رجاحت عقل و ثبات رأی و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجه و شمول عدل و رأفت و افاقت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و اصطناع حکما و مالیدن جباران و تریت خدمتگاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است ، می بینم که کارهای زمانه میل بهادر بار دارد، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی ، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته، و راه راست بسته ، و طریق ضلالت گشاده ، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و عالم متروک و جهل مطلوب، ولئم و دنائت مستولی و کرم و مروّت منزوی ، و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، و نیکمردان رنجور و مستذل^۱ و شریران فارغ و محترم ، و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریث در خواب ، و دروغ مؤثّر و مثمر، و راستی مردود و مهیجور ، و حق منہزم و باطل مظفر ، و متابعت هوی سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع ، و مظلوم مُحق ذلیل و ظالم مُبطل عزیز ، و حرص غالب و قناعت مغلوب ، و عالم غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه و خندان .

لذات حواس

چون فکرت من براین جمله به کارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریفتر خلائق و عزیزتر موجودات است ، و قدر ایام عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد ، از مشاهدت این حال در

شگفت عظیم اقتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلاگشته‌اند ، و آن لذات حواس است : خوردن و بوییدن و دیدن و پسودن و شنودن ؛ و آنگاه خود این معانی بر قضیت حاجت و اندازه امنیت هرگر تیسیر نپذیرد؛ و نیاز زوال و فنا در آن امن صورت نبندد ، و حاصل آن اگرمیسر گردد خسaran دنیا و آخرت باشد .

داستان مردی که از پیش شتر مست بگریخت

وهر که همت در آن بست و مهمات آخرت رامهمل گذاشت همچون آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و بضرورت خویشن در چاهی آویخت و دست در دوشاخ زد که بر بالای آن روییده بود و پایهایش بر جایی قرار گرفت . در این میان بهتر بنگریست ، هر دو پای برس چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند . نظر بدمعر چاه افگند ، ازدهایی سه‌مانک دید دهان گشاده و اقتادن اورا انتظار می‌کرد . به سر چاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بین آن شاخها دایم بی‌قتور می‌بریدند ؛ و او در انتای این محنت تدبیری می‌اندیشید و خلاص خود را اریقی می‌جست . پیش خویش زنبور خانه‌ای و قدری شهد یافت ، چیزی از آن بهلب برد ، از نوعی در حلابت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند ، و موشان در بریدن شاخها جدّ بلیغ می‌نمایند والبته فتوی بدان راه نمی‌یافتد ، و چندان‌که شاخ‌بگسیست در کام ازدها اقتاد و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها بپرداختند و بیچاره حریص در

دهان ازدها اقتاد .

پس من دنیا را بدان چاه پرآفت و مخافت مانند کردم ، و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها به شب و روز ، که تعاقب ایشان بر فانی گردانیدن جانوران و تقریب آجال ایشان مقصور است ، و آن چهار مار را به طبایع که عmad خلقت آدمی است ؛ و هرگاه که یکی از آن در حرکت آید زهر قاتل و مرگ حاضر باشد ، و چشیدن شهد و شیرینی آن را بدلذات این جهانی که فایده آن اندک است ورنج و بعثت بسیار ، آدمی را بیهوده از کار آخرت باز می‌دارد و راه نجات بر وی بسته می‌گرداند ، و ازدها را به مرجعی که به هیچ تأویل از آن چاره نتواند بود ، و چندان‌که شربت مرگ تجرع افتد هر آینه بدو باید پیوست و هوول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد ، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و انبات مفید نباشد ، نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات مهمد ، و بیان مناجات ایشان در قرآن عظیم براین نسق وارد که :

يَا وَيْلَنَا مَنْ بَعْثَنَا مِنْ مَرْقُدِنَا هَذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمَنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ . در جمله کار من بدان درجهت رسید که به قضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم ؛ و بدين امید عمر می‌گذاشم که مگر به روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و یاری و معینی بست آرم ، تا سفر هندوستان پیش آمد ، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث واستقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم و بهوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن کتاب کلیله و دمنه است .

توضیحات :

-۱۴۲-

- تبّرم** : سیر آمدن و بستوه آمدن.
- هَنْسَد** : بسته شده، گشوده ناشدنی.
- واشق** : محکم و استوار و مطمئن.
- فَهْمَت** : نهایت همت و کوشش و آرزو و مقصود.
- مَخَاوف** : جاهای ترسناک و خوف‌انگیز.
- مضاييق** : تنگناها.
- ملْت** : مذهب و دین.
- پشتيوان** : پشتیبان ، تکیه‌گاه .
- پوده** : پوسیده گشته و پوک و میان - تهی.
- مُصِيب** : آن که برحق و بدراه صواب باشد و حقیقت چیزی را بدرستی دریابد.
- مخطی** : خط‌کار و به راه خط‌رونده.
- بهَتَّبَع سلف** : به پیروی کردن از گذشتگان .
- اقتصار** : کوتاه آمدن واکتفا کردن.
- نمّامي** : سخن چینی:
- ایذا** : رنج دادن و اذیت رساندن.
- منکرات** : (جمع منکر) کارهای ناشت .
- بعث** : برانگیختن.
- عقاب** : عذاب و شکنجه .
- خَفْت** : در اینجا به معنی سبک شدن و تخفیف یافتن بیماری است.
- تحرّی** : قصد کردن و راه صواب جستن .
- مَثُوبات** : (جمع مثوبة) به معنی ثواب داده شده و شایسته ثواب است و ثواب به معنی جزای نیکی و پاداش و مزد عبادت است در آخرت .
- حُطام** : ریزه گیاه خشک و ریزه هر چیز ، وکنایه از مال دنیا.
- بروجهَ حَسْرَاف** : از روی گمان و تخمین .
- سِيَاقَت** : روش .
- مستغَرق** : (به صیغه مفعول) غرق - شده ، فروگرفته شده.
- میامن** : (جمع میمنت) فرخندگها.
- صلات** : (جمع صله) بخششها.
- مواهب** : (جمع موهبت) عطاها و بخششها .
- دوستکامی** : خوش و خوب بودن و برکام و آرزوی دوستان بودن کار و زندگی.
- اقران** : (جمع قرن) ظایسر و همسران .

- برفُويه** : طبیب و دانشمند معروف ایرانی که به امر انوشیروان شاهنشاه ساسانی سفری به هند کرد و کتاب کلیله و دمنه بهترین ره آورد او بود که به ایران آورد و خود آن را از زبان سانسکریت به زبان پهلوی برگردانید و در قرن دوم هجری دانشمند ایرانی عبدالله بن مقفع آن را از پهلوی به عربی گزارش کرد و سپس ابوالمالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی در قرن ششم به عهد بهرام - شاه غزنوی کلیله ابن مقفع را به زبان فارسی به وضعی که اکنون در دست است ترجمه کرد.
- مقدم** : رئیس و بزرگ .
- تحريص** : ترغیب و تشویق و برانگیختن .
- ذکرساير** : شهرت ، نام آوری.
- مواظبت** : دائم بر میکار بودن و مداومت در امور .
- مُدَّحَّر** : ذخیره و پس انداز شده .
- تَبَع** : پیروی.
- حِسْبَت** : امید مزد و ثواب از خداوند
- داشتن** ، و حسْبَتَه ، یعنی برای خدا .
- تَبَعَت** : عاقبت بد ، و نتیجه بد کار ناجاچی که عاید شخص گردد.
- انتفاع** : نفع و سود برگرفتن .
- استمتاع** : تمتع جستن و بهره - گرفتن .
- شافی** : کافی و قاطع.
- بنیت** : طبع و سرشت .
- آوند** : هر نوع ظرفی که در آن چیزی نهند .
- اخلاط** : خلطها .
- عماد** : ستون.
- شایانی** : شایستگی و سزاواری.
- متلاشی گشتن** : از هم پاشیدن و ناچیز شدن .
- سور** : شادی .
- راجح** : برتر.
- منتظر** : چیزی که انتظار آن را کشند.
- تمهید** : گستردن و آماده کردن .
- براطلاق** : مطلقاً ، بطور عموم .
- علّمهای مزمن** : بیماریهای کهنه صعب العلاج .

-۱۴۳-

فُتُور : سستی.
تعاقب : از پی هم آمدن.
تقریب : نزدیک‌گر دانیدن.
آجال : (جمع آجل) مهلت و وقت معین، هنگام پایان عمر.
مرجع : جای بازگشت.
فرغ : ترس و خوف.
همه‌هد : گسترد شده، آماده شده.
یاویلَنَا ...: ای وای بrama، مارا از خوابگاهمان که برانگیخت؛ این است آنچه خدای مهربان و عده کرده بود و رسولان راست گشتند.
استقصا : در بحث و تحقیق از چیزی نهایت کوشش را بخراج دادن.

رجاحت : برتری.
رأفت : مهربانی.
اشاعت : آشکار و پراکنده کردن.
اصطناع : برگزیدن.
مالیدن : تنبیه کردن، گوشمال دادن.
قمع : سرکوب کردن، خوار - گردانیدن.
مستدل : خوار داشته و ذلیل کرده.
حریّت : آزادی.
مهجور : دورمانده، جدا شده.
منهزم : شکست خورده و مغلوب.
امنیت : آرزو، آنچه به آرزو خواهند.
تیسیر : سهل و آسان کردن، سهولت و آسانی.
خسران : زیانکاری.
از ظهیر فاریابی:

پاگداهن باش

دلا چو غنیچه خسک پوش و پاکدامن باش
 به فاله همنفس بلبلان بستان باش
 ز خود بری شو و عریان در آز خانه تن
 درون جامه گل همچو بوی پنهان باش
 اگرکه مقصد از این ره طریق کعبه بسود
 تمام راه تو گو ناولک مغیلان باش

ضلالت : گمراهی.
تحسّر : حسرت بردن.
متعدّر : دشوار.
تفاذ ياقفن : اجرا شدن و انجام - یاقفن.
بسنده : کافی و سزاوار.
ابرام : بستوه آوردن و در اینجا به معنی بستوه آمدن (لازم) بکار رفته است.
خرقه : پارچه‌ای سفید و نرم و نازک که با آن پروپای بچه‌کوچک و شیر- خوار را می‌بندند، کهنه بچه.
رضاع : شیر خوارگی.
تأدب : ادب آموختن.
هدم : ویران کردن، خرابی.
فتک : (به هر سه حرکت) فاگهان گرفتن و کشتن، به سبب شجاعت به امور مهم اقدام کردن.
صواعق : (جمع صاعقه) برق کهaz اصطکاک ابرها تولید شود.
بدسگالی : بدا ندیشی.
تجرع : جرعه جرعه نوشیدن.
تراجع : بازگشتن.
یعن : فرخندگی، مبارکی.
نقیمت : پیشوایی، سرپرستی.

سباع : (جمع سبع) درندگان.
عاجل : شتابنده، کنایه از دنیا.
ادخار : ذخیره کردن.
سفته کردن : سوراخ کردن، ساییدن، نفر کردن و صیقل دادن.
سماع : خواندن و گوش دادن به آواز.
مؤونت : رنج و زحمت.
سفط : صندوقچه.
متخلّی : آراسته.
شعار : لباس زیرین، کنایه از باطن.
دثار : لباس رو، کنایه از ظاهر.
تعبد : عبادت کردن و بندگی - ورزیدن.
تعفّف : پرهیزگاری و پارسایی.
حصین : محکم و استوار.
حسک : پارچه‌هایی از آهن که به شکل خار سگوشه سازند و در راه لشکر دشمن اندازند.
تمسّک : چنگ زدن و توسل.
مقابح : نشیتها.
قضیت : حکم.
الف : الفت، خوگیری.
ضُجرت : دلنگ شدن، بیقراری.

چو مهر چند بگردی به گرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش .

توضیحات :

ناوک : (بهفتح واو مصغر ناو) به معنی آن را به عربی (ام غیلان) گویند . نوعی تیر کوچک .

مُغیلان : درختی است خاردار که ماه کاسته : ماه که نیمه یا چندی از قرص آن تاریک و ناپیدا باشد .

از خاقانی :

در زندان شرو انشاه

صبهدم چون کله بند آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا به من را و کند مرگان می بالای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفگند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
این خماهن گون که چون ریم آهنم بالود سوخت
شد سکاهن پوش از دود دل دروای من

روی خاک آلد من چون کامو بردیوار حبس
از رخم که گل کند اشک زمین اندای من
مار دیدی در گیا پیچان ، کنون در غار غم
مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامن
زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدها من
تا نترسند این دوطفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوش اژدها جان فرسای من
دست آهنگر هرا در هار ضحاکی کشید
گنج افريدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از خوی خوين برانم تا به کعب
کاسیا سنگی است بربای زمین پیمای من
جیب من بر صدره خارا عتابی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار
ساق من خایید گویی بخت دندان خای من
تاكه لزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صور آواب من
بوسه خواهم داد ویحک بند بند آموز را
لامرم زین بند چنبروار شد بالای من
در سیه کاری چوشب روی سپید آرم چو صبح
پس سپید آید سیه خانه به شب مأواب من
محنت و من روی در روی آمدہ چون جوز مفر
فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
پشت بر دیوار زندان ، روی بر بام فلک
چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
روزه کرد نذر چون مریم که هم مریم صفات است
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل می کند اشک دهان آلای من
اشک چشم دردهان افتدگه افطار از آنک
جز که آب گرم، چیزی نگذرد برنای من
پای من گویی به درد کثر روی مأخوذ بود
پای را این درد سربود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتشین آه من آهن داغ شد برپای من
نی که یک آه مرا هم صد موکل برساست
گرنه چرخ استی مشبک ز آه پهلوسای من
روی دیلم دیدم از غم، موی شد زوبین مرا
همچو هوی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون ربا به کاسه خشک است و خزینه خالی است
پس طنابم در گلو افگندها ند اعدای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من

نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
و اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه رنگی، که پیدای تو از پنهان به است
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم، مقتدای سبز پوشان فالک
کز وطای عیسی آید شقة دیبای من
در ممزوج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در معرج غلطم و معراج رضوان جای من
چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی
ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
آنبوسم در بن دریا نشینم با صدف
خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من
جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
وز دگر سو چون خلیل الله، دروگر زاده ام
بود خواهر گیر مریم، مادر ترسای من
پرده فقرم مشیمه، دست لطفم قابله
خاک شروان مولد و دارالادب منشای من
زابتدا سرمامک غفلت نبازیدم چو طفل
زانکه هم مامک رقیبم بود و هم مامای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق

دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من.

توضیحات :

کله : خیمه و سایبان.

چشم شب پیما : چشم شب زنده‌دار،
بیدار و بخواب نرفته.

راووق : پالونه و صافی شراب یعنی
پارچه یا چیزی که بدان شراب

را صافی کنند. (این کلمه در اصل
با دو واو و راووق بوده است

فرهنگ نویسان آن را با یک واو
و مفتوح نیز ضبط کرده‌اند).

می‌بالای : می صافی کن، چه
پالاییدن و پالودن به معنی صافی
کردن است.

مجلس غم ساخته است و من چو
بید سوخته : ذغال بید این خاصیت

را دارد که چون چند دانه از آن
را در آب گل آلود یا شراب

درد آگین بیندازند گل یا درد
ته نشین می‌شود و از این جهت

بین بید سوخته و شراب تناسب و
مراعات نظیر است که شعرای

قدیم آن را دعایت می‌کردند و
در اینجا نیز شاعر می‌گوید
مجلس غم آماده است و من مانند

زنجیر است.

گنج افریدون : کنایه از کمالات
معنوی و علم و دانش شاعر است.
در این بیت صنعت تلمیح است
(اشاره به داستان فریدون و
ضحاک).

کعب : معرب قاب و به معنی شتلانگ.
آتشین آب : آب گرم و کنایه از
اشک است.

آسیا سنگ : سنگ آسیا که بسیار
بزرگ و سنگین است.

صدره : سینه پوش، کرته و نیم تنہ.
خارا : نوعی پارچه ابریشمین.

جیب : گریبان.
خارای عتابی : خارای مخطط و
راه راه.

عطف : چین و آن قسمت از دامن
لباس که بر گردانده باشند.

جیب من بر صدره خارا عتابی
شد ز اشک : مقصود این است که
سیل اشک از چشمان چندان
جاری است که گریبان صدره
خارای من مخطط و راه راه شده
است.

اندای : دوم شخص فعل امر از
اندودن و «زمین‌اندای» صفت
فاضلی مرخم، واندودن به معنی
پوشاندن است.

خُماهن : سنگی است شبیه آهن که
آن را به عربی حجر الحدید
گویند و به رنگ قهوه‌ای تیره
است.

ریم آهن : چرک و زنگ که از آهن
گداخته هنگام کوییدن پتک جدا
شود.

سکاهن : سرکه آهن و آن رنگی
سیاه است که چرم را به هنگام
دباغی بدان رنگ کنند.

دررو : واژگون و متغیر و سرگشته.
این خُماهن گون که چون ریم

آهنهم بالود و سوخت . . . :
می‌گوید این چرخ تیره که مرا
مانند آهن گداخت و صافی کردو
سوزانید، خود از دود دل سر-
گشته من مانند سکاهن سیاه و
تیره باشد.

هار : کنایه از زنجیر است که در
زندان به پای شاعر بسته بوده‌اند.

ساق گیا آسا : ساق نحیف و لاغر.
غارغم : کنایه از زندان است (غار
اندوه).

اژدرها : کنایه از زنجیرها.
دو طفل هندو : دومردک.

هرهد چشم : حلقه و کاسه چشم.
مارضحاک : در اینجا کنایه از

مقصود شاعر این است که از کثیر نیست برو هن روزه . . . : یعنی روزه اشک او زمین گل انود می شود.

بخت دندان خای : کنایه از بخت ناموفق است.

آه صور آوا : آهی که آهنگ و صدای آن مانند صدای صور (شیپور قیامت و رستخیز) است.

ویحک : کلمه ترجم است به معنی وای بر تو، رحم بر تو باد.

چنبر وار : خمیده.

بالا : قد و قامت.

لاجرم : بنچار و ناگزین.

مأوى : پناهگاه.

چون فلك شد پرشکوفه فر گس

بینای من : کنایه از دانه های اشک است که مانند ستاره از چشم شاعر غلتیده است.

سقف محنت زا : کنایه از سقف زندان است که شاعر خود و محنت زا در آن محصور می بیند و از هرسی مانند پوست فندق بسته است و راهی بهیرون ندارد.

شب یلدای : درازترین شب سال که اول زمستان است.

روح القدس : جبرئیل.

عیسی زای . عیسی کنایه از معانی بلندی است که از خاطر شاعر تراوش می کند.

بیغاره : سرزنش.

درودگر : درودگر . نجّار.

خواهر گییر : خواهرخوانده .

رضوان : باعث بهشت و باغبان و دربان بهشت .

سره‌مامک : از بازیهای کودکان است و ترتیب آن اینکه کودکی به عنوان مادر گوشه‌ای می نشیند و کودک دیگری سر بدانوی او می گذارد باقی کودکان در گوش و کنار پنهان می شوند و کودکی که سر به زانوی کودک مادر نهاده است به جستجوی آنان برمی خیزد و اگر دستش به کودکی رسید آن کودک به جای وی سر به زانوی مادر می گذارد و گرنم باز همان کودک بار دیگر بازی را تکرار می کند . این بازی از نوع غایب باشک است که امروز معمول کودکان است.

زو بین : سرنیزه .

موی زوبین شدن : موی بر بدن راست شدن و آن کنایه از ترس و وحشت بسیار است .

طیب : بوی خوش .

کیمخت : پوست ترنجیده و درهم کشیده و پوست کفل و ساغری اسب و خر .

یافه : یاوه .

دم بویا : بویا صفت مشبه از بوییدن (مانند گویا) ، و دم بویا به معنی نفس خوشبوی و بوی خوش .

شقه : جامدای که از پیش شکافته باشد.

وطا : پوشش .

سبز پوشان فلک : کنایه از فرشتگان است.

هزج : مستراح .

معرج : خانه کوتاه سقف که در آن راست نتوان ایستاد .

معراج : جای بالا رفتن و نردبان .

از معارف بجهاء ولد :

هی عارفان

زان می خوردم که عقل دیوانه اوست
زان مستشدم که روح پیمانه اوست

آن شمع که آفتاب پروانه اوست
روزی به من آمد آتشی درمن زد

از چهار مقاله نظامی عروضی:

مقالت دوم

درماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صنعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات مو همه کند والیام قیاسات منتجه، برآن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد؛ و نیکو را در خلعت زشت باز نماید وزشت را در صورت نیکو جلوه کند و بهایهام قوهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امیر عظام را در نظام عالم سبب بود چنانکه آورده اند:

حکایت

احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی به امیری خراسان چون افتادی؟ گفت: به بادغیس، در خجستان روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم به این دویت رسیدم:

مهتری گر به کام شیر در است	شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت وجاه	یا چو مردانت مرگ رویا روی
داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که بهیج وجه در آن حالت که	ادعیه‌ای در باطن من پدید آمد که بهیج وجه در آن حالت که
اندر بودم راضی نتوانستم بود . خران را بفروختم و اسب خریدم و از	اندر بودم راضی نتوانستم بود . خران را بفروختم و اسب خریدم و از
وطن خوش رحلت کردم و به خدمت علی بن الیث شدم ، برادر	وطن خوش رحلت کردم و به خدمت علی بن الیث شدم ، برادر
یعقوب بن الیث و عمر و بن الیث . و باز دولت صفرازیان در ذروهه اوج	یعقوب بن الیث و عمر و بن الیث . و باز دولت صفرازیان در ذروهه اوج
علیّین پرواز همی کرد ، و علی برادر کهیں بود و یعقوب و عمر و را براو	علیّین پرواز همی کرد ، و علی برادر کهیں بود و یعقوب و عمر و را براو

اقبالی تمام بود . و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه جبال ، علی بن الیث مرا از رباط سنگین بازگردانید و به خراسان به شحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد ، بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم ؛ و از اقطاعات علی بن الیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشاپور . چون به کروخ رسیدم فرمان عرضه کردم . آنچه بهمن رسید تفرقه لشکر کردم و به لشکر دادم . سوار من سیصد شد چون به خواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجهگان خواف تمکین نکردن و گفتند : ما را شحنه‌ای باید با ده تن . رأی من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفرازیان باز داشتم و خواف را غارت کردم و به روستای بست پیرون شدم و به بیهق درآمدم ، دو هزار سوار بermen جمع شد . بیامدم و نشاپور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشن را مستخلص گردانیدم . اصل و سبب ، این دو بیت شعر بود .

و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کارِ احمد بن عبدالله به درجه‌ای رسید که به نشاپور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد سر اسب و هزار تا جامه بیخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست . اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما براین یکی اختصار گردیدم .

پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقای اسم او را ترتیب کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه به امری که ناگزیر است مأمور شود ، ازلشکر و گنج و خرزینه او آثار نماند و نام او به جهت شعر شاعران جاوید بماند . شریف مجلدی

گرگانی گوید:

از آن چندان نعیم این جهانی
ثنا روکی مانده است و مدحت
و مصنف گوید:

که از رفت همی با مه مرا کرد
بسا کاخا که محمودش بنا کرد
مدیح عنصری مانده است بر جای
نبینی زان همه یک خشت بر پای

در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطره ، عظیم الفکره ، صحیح الطبع ،
جیدالرویه ، دقیق النظر باشد . در انواع علوم متعدد باشد و در اطراف
رسوم مستظرف ، زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی
در شعر بکار همی شود . و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود
و در مجلس معاشرت خوشروی ؛ و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد
که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه احرار مقروء ، بر سفایین
بنویسد و در مداین بخواند ، که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقای اسم
است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید . و چون شعر
بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون
او را در بقای خویش اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد .

اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار
جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد و ده هزار کلمه از
آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و

یاد همی گیرد که درآمد ویرون شد ایشان از مضائق و دقایق سخن برچه
وجه بوده است ؟ تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتب شود و عیب و هنر
شعر بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخشن روی در ترقی دارد و طبعش
به جانب علو میل کند . هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخشن هموار
گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد
ابوالحسن السرخسی الهرامی گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه ،
و نقد معانی و نقد الفاظ و سرفقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر
استادی که آن داند . تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه
روزگار پدید آید چنانکه اسمی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد
کردیم ؛ تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گرارد در
بقای اسم .

و اما برپادشاه واجب است که چنین شاعر را تریست کند تا در خدمت
او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود . اما اگر از این درجه کم
باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و به شعر او اتفاقات نمودن ، خاصه که پیر بود ،
و در این باب تفحیص کردم در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ
سیم ضایع تر از آن نیست که به وی دهنند . ناجوانمردی که به پنجاه سال
نداشته باشد که آنچه من همی گویم بد است کی بخواهد دانستن ؟ اما
اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک باشد امید بود
که نیک شود و در شریعت آزادگی تریست او واجب باشد و تعهد او فریضه
و تقدّم او لازم .

اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه ،
طبع پادشاه خرم شود و مجلسها بر افروزد و شاعر به مقصود رسد ؛ و آن

اقبال که رودکی در آل سامان دید به بدیهه گفتن و زود شعری ، کس ندیده است ...

حکایت

فرّخی از سیستان بود پسر جو لوغ ، غلام امیر خلف^۱ بانو؛ طبعی بغايت نیکوداشت و شعرخوش گفتی و چنگک تر زدی، و خدمت دهقانی کردي از دهاقین سیستان؛ و این دهقان او را هرسال دویست کيل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودی، اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه وزنیل در افرود. فرّخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امرای ایشان.

فرّخنی قصه به دهقان برداشت که: «مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کيل کند و سیم صد پنجاه درم، تا مگر با خرج من برابر شود. دهقان برپشت قصه توقيع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست.» فرّخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار می کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشد که اصابتی یابد. تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی به چغانیان که این نوع را تربیت می کند و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر او را از امیر ابوالمظفر چغانی به چغانیان که بگفت و عزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حله بر قدم ز سیستان با حله تنیده ز دل باقته ز جان
الحق نیکو قصیده ای است و در او وصف شعر کرده است در
غايت نیکویی و مدح خود بی نظیر است. پس برگی بساخت و روی

به چغانیان نهاد و چون به حضرت چغانیان رسید به سارگاه بود و امیر به داغگاه، و شنیدم که هجدہ هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کرّهای در دنبال، و هر سال برقی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کخدای امیر بود به حضرت بود و نزلی راست می کرد تا در پی امیر بود.

فرّخی به نزدیک او رفت و او را قصیده ای خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست، شعر فرّخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرّخی را سگزی دید بی اندام، جبهه ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی وار درسر، و پای وکفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتمن. هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود. برسیل امتحان گفت: امیر به داغگاه است و من می روم پیش او، و ترا با خود بیرم به داغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است، جهانی درجهانی سبزه بینی، پر خیمه و چراغ چون ستاره، از هر یکی آواز رود می آید و حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند؛ و به درگاه امیر آتشی افروخته، چند کوهی؛ و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر، شراب می خورد و اسب می بخشید، قصیده ای گوی لایق وقت، وصفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم.

فرّخی آن شب برفت و قصیده ای پرداخت سخت نیکو، و با مداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد، و آن قصیده این است:

چون پرنده نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پر نیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرماد که هر گز مثل آن به گوش او فرونشده بود. جمله کارهافرو گذاشت و فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد، و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت: « ای خداوند، ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است ». و حکایت کرد آنچه رقه بود. پس امیر فرخی را بارداد. چون درآمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکونامزد کرد و پرسید و بنواختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید. و چون شراب دوری چند در گذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حله بر قم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی. از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: « ای خداوند، باش تا بهتر بینی. » پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر. پس برخاست و آن قصیده داغگاه برخواند، امیر حیرت آورد. پس در آن حیرت روی بر فرخی آورد و گفت: « هزار سرکره آوردنده همه روی سبید و چهار دست و پای سبید ختلی، تو مردی سگزی و عیاری، چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد. » فرخی را شراب، تمام در یافته بود واثر کرده، بیرون آمد و زود دستار از سرفوگرفت. خویشن رادر میان فسیله افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد. بسیار برچپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت. آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد، کرگان در آن رباط شدند؛ فرخی بغایت مانده شده بود. در دلیل رباط دستار زیر سنهاد وحالی

در خواب شد از غایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند چهل و دو سر بود. رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالاگیرد، او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود هرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امثال کردند. دیگر روز به طلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرد. بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را به کسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سربرد و جامه پوشیدنی و گستردنی. و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت. پس به خدمت سلطان یمینالدوله محمود رفت و چون سلطان محمود اورا بتجمل دید به همان بچشم در او نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمن از پس او بر فشستندی، والسلام.

توضیحات:

- ۱- منتجه: نتیجه بخش.
- ۲- اتساق: ترتیب دادن، تمام شدن.
- ۳- ایهام: به گمان افکنند.
- ۴- انقباض: بهم آمدن، گرفتگی.
- ۵- موهمه: به وهم افکنند.
- ۶- التیام: بهم پیوسته شدن و بهم برآمدن ذخم.
- ۷- انبساط: گشاده شدن، فراخناک شدن.
- ۸- نظام: (جمع عظیم) بزرگ. در اینجا نویسنده صفت را با موصوف که جمع است مطابقت داده است.
- ۹- احمدبن عبد الله الخجستانی: خجستان ناحیه‌ای است از جیال هرات از اعمال بادغیس، احمد بن عبدالله از امراء طاهريان بود که
- ۱۰- قیاسات: (جمع قیان) به معنی اندازه است. و در اصطلاح فن منطق قیاس عبارت است از تأثیف قضایای مسلمی که از ائتلاف آنها قضیه و قول دیگری احصال شود.
- ۱۱- جلوه کردن: در اینجا به معنی جلوه دادن است.

هر تسم : منقش ورسم شده .
علو : بلندی .
راسخ : استوار وفروزنده .
ابوالحسن بهرامی : از شاعران و
ادبای اوایل عهد غزنوی بوده
است .
سرقات : سرقتها . و مراد از آن علمی
است از علوم ادبی که در آن از
کیفیت اتحال و سرفت معانی و
مضامین اشعار و منشات مترسلان
و شاعران از یکدیگر بحث
می شود .
ترجم : تراجم احوال یعنی شرح
حال شاعران وادبا و نویسندها .
پدیده اار آمدن : مشهور و معروف -
شدن .
سیم : پول ، نقره .
ضایع : تباہ .
التفات : توجه .
طبع راست : طبع مستقیم و درست .
فریضه : واجب .
تفقد : دلچسپی و ملاحظت .
بدیمه : ناندیشیده و ناگاه چیزی
گفتن .
اقبال : توجه و استقبال و روی -
آوردن .
امیر خلف بانو : خلف بن احمد بن

سلیم الفطره : نیک و صحیح خلقت .
عظیم الفکره : بلنداندیشه .
صحیح الطبع : درست طبع .
جید الرؤیه : نیکواندیشه .
مستظرف : (ماخوذ از طرفه) به معنی
چیز تازه و سخن بدیع مستحسن .
و مقصود از استطراف در این
مورد آن است که شاعر از هر باب
نکتهای نفر و بدیع به خاطرداشته
باشد .
محاورت : گفتگو .
مسطور : نوشته شده .
احرار : (جمع حر) آزادگان .
مقروع : خوانده شده .
سفاین : (جمع سفینه) چنگ اشعار
و دیوان .
هداین : (جمع مدینه) شهرها .
حظ : نصیب و بهره .
اوفر : وافتر و بیشتر .
افضل : برتر و بالاتر .
خداؤند : صاحب ودارنده .
عنفوان : آغاز .
شباب : جوانی .
درآمد : ورود .
بیرون شد : خروج .
 مضائق : (جمع مضيقه) تنگناها .
دقایق : مشکلات و غواصن .

پس از غلبه آل لیث بر طاهریان
به خدمت آن خاندان در آمد و
به مقامات عالی رسید تا جایی که بر
کروخ : شهری است در ده فرسنگی
هرات تمام آباد ، و بانها و مساجد
و دیوهای آن به هم پیوسته
(یاقوت) .
بُشت : شهری است در نواحی نیشابور
مشتمل بر دویست و بیست و شش قریه
(یاقوت) .
بیهق : ناحیه‌ای بوده است از اعمال
نیشابور که مرکز آن ابتداء (خسرو -
گرد) و سپس سبزوار بوده است .
شریف مجلدی هجر گانی : ابوشریف
احمد بن علی مجلدی گرگانی از
شاعران قرن پنجم هجری بوده
است .
هثبت : ثبت شده .
هر ۱ : مجادله کردن .
سلامی : ابوالحسن علی بن احمد بن
محمد سلامی از مورخان نیمة اول
قرن چهارم هجری است و کتاب
او که صاحب چهار مقاله بدان
اشارة کرده است کتاب : التاریخ
فی اخبار ولایه خراسان است .
بار بد : موسیقی دان بزرگ ایرانی معاصر
خسرو پرویز .

شَحْنَگِی : پاسبانی و نگهبانی شهر .
كَرْوَخ : شهری است در ده فرسنگی
هرات تمام آباد ، و بانها و مساجد
و دیوهای آن به هم پیوسته
(یاقوت) .
بُشت : شهری است در نواحی نیشابور
مشتمل بر دویست و بیست و شش قریه
(یاقوت) .
بَادْغِيْس : ولایتی از هرات .
حَنْظَلَه : از شاعران اوایل قرن سوم
بوده است .
خَرْبَنَدَه : چاروادار .
دَاعِيَه : ادعای ، مدعای ، اراده ، خواهش .
رَحْلَت : کوچ کردن ، وفات ،
در گذشت .
ذَرْوَه : (به کسر و ضم اول) بلندی
هر چیز و قله کوه .
حَلَّمِيْن : (جمع حلی) مقام علوی آسمانی
که جایگاه ارواح مؤمنان باشد .
جَبَال : ناحیه‌ای کوهستانی است در
شرق هرات .
رَبَاطْ سَنْگِيْن : بعضی گفته‌اند که
موقعی در ناحیه غزنی و خراسان
بوده است و به عقیده برخی ، از
آن ، رباط سنگی کنونی واقع بین
تر بت حیدریه و مشهد حضرت رضا
علیه السلام مراد است .

محمد پادشاه صفاری که در (۳۹۳) حله : پارچه ابریشمی .
تنیده : رشته .
ه. ق. مغلوب و اسپن سلطان
محمود غزنوی شد و در (۳۹۹)
در جیس او درگذشت ; او را
حضرت : پایخت .
یوسف آنکه مادرش بافو ، دختر
عمر ولیث بود امیر خلف بانوی عینی
امین خلف پسر بانوی گفتہ اند .
قر : خوش و ذلایل .
تمام بودی : کافی بود .
چند ؟ (به حال اضافه) به آندازه .
برداخت : تمام کرد ، ترتیب داد .
پرند : باقیه ابریشمی و حیر ساده .
پرنیان : باقیه ابریشمی منقص .
برنشاند : سوار کرد .
آفتاب زرد : به هنگام غروب آفتاب .
دقیقی : ابو منصور محمد بن احمد
دقیقی شاعر معروف که روزگار
شهرتش با سلطنت منصور بن نوح
و نوح بن منصور سیاهانی مصادف
بوده است . وی در آغاز عهد
امیر ابوالمظفر مذاخ او نیود و
در جوانی به حدود ۳۶۷ یا ۳۶۸
ه. ق. بدست غلام خود کشته شد .
آنچه رفته بود : آنچه رخ داده
بود .
استخبار : خبر جستن .
اکناف : اطراف و جواب .
اصابت یافتن : به مقصود رسیدن .
امیر ابوالمظفر چغانی بامیر
فخرالدوله ابوالمظفر ، احمد بن
محمد چغانی از امرای آل محتاج
و ممدوح دقیقی و فرخی بوده
باش : درنگ کن .
خُتلی : منسوب به ختل ، از نواحی
صله : جایزه و انعام .

ماوراءالنهر که اسیان آن به جویی ،
کاروانسرا .
معروف است .
مانده : خسنه و گرفته .
دهلیز : دلالان .
حالی : بین فور .
مقبل : خوشبخت .
مثال : فرمان .
امثال : فرمانبرداری ، اطاعت .
ساخت : زین و برگ .
بر ۵۵ : بند و غلام زرخید .
متجمل : با ساز و برگ و با تجمل .
بر نشتمانی : سوار می شدند .
خانه خویش مرد را بند است
کس نداند که قیمتش چند است
از شاهنامه :
دانستان رستم و اسفندیار
آغاز نیزد و گریختن رستم
جو شد روز ، رستم یوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گیر بیرون

کمندی به فتراک زین در بیست
بیامد چنین تا لب هیرمند
گذشت از بر رود و بالا گرفت
خروشیدو گفت ای یل اسفندیار
چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردن و پوشید روشن برش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوى
نهاد او بن نیزه را بر زمین
به سان پلنگی که بر پشت گور
بدان گونه رفتند هر دو به رزم
چو گشتند نزدیک ، پیر و جوان
خوش آمد از باره هر دو مرد
چنین گفت رستم به آواز سخت
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بگو تا سوار آورم زابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز
بدین رزمگهشان به جنگ آوریم
پیاشد به کام تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
از ایوان به شبکیر برخاستی

همانا بدیدی به تنگی نشیب
همان جنگ ایران و کابلستان
سزا نیست این کار در دین من
خود اندر جهان تاج برس نهیم
مرا یار هرگز نیاید بسکار
بگردیم یک با دگر بی سپاه
سوی آخر آید همی بی سوار
به ایوان نهد بی خداوند روی
نباشد در آن جنگ فریاد رس
همی خون ز جوشن فرو ریختند
به شمشیر بردند ناچار دست
چپ و راست هر سو همی تاختند
شکسته شد آن تیغهای گران
ز زین برکشیدند کوپال را
چو سنگ اندر آید ز بالای بزر
از آن زخم اندامها کوقتند
فروماند از کار دست سران
دو اسب تکاور برآورده پر
دگر بُد به دست گو نامدار
دو گرد سرافراز و دو پیلن
نجنیید یک شیر از پشت زین
غمی گشته گردان و اسیان تما

چرا ساختی بمن اکنون فریب
چه باید مرا جنگ زابلستان
مبادا چنین هرگز آین من
که ایرانیان را به کشن دهیم
ترا گر همی یار باید بیار
تویی جنگ جوی و منم جنگ خواه
بینیم تا اسب اسفندیار
و یا باره رستم جنگ جوی
نهادند پیمان دو جنگی که کس
فراوان به نیزه برآویختند
چنین تا سنانها به هم بر شکست
بهآورده گردن بر افراختند
ز نیروی گردان و زخم سران
برافراختند آن زمان یال را
همی ریختند اندر آورده گرز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران
گرفتند از آن پس دوال کمر
یکی بُد به دست یل اسفندیار
به نیرو کشیدند زی خویشتن
همی نیور کرد این برآن، آن براین
پراگنده گشتند از آورده گاه

کف‌اندرده‌هانشان‌شده‌خون و خاک همه گبر و برگستوان چاک چاک
در این هنگام زواره که از کار رستم سخت بیمناک شده بود سپاهیان
زاپستان را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبرد سختی میان دوسپاه
در گرفت و نوش آذر و مهر نوش دوفرزند اسفندیار در این جنگ از پای
درآمدند و رستم و اسفندیار همچنان :

همی‌گم شد از روی خورشید رنگ
به تن بر زره را همی دوختند
تن رستم و رخش خسته شدی
فروماند رستم از آن کارزار
نبد باره و مرد جنگی درست
یکی چاره سازید بیچاره‌وار
سر نامور سوی بالا نهاد
چنین با خداوند بیگانه شد
شده سست و لرzan مکه بیستون
بدو گفت کای رستم نامدار
ز پیکان چرا کوه آهن بخست
به رزم اندرون فره و بزر تو
ز جنگکش چنین دست کوتاه گشت
که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کز این پس نیایی تو از من گزند
یکی را نگهبان این مرز کن
ز نیک و زبد دست کوتاه گشت
چنین گفت رستم که بیگانه گشت

شب تیره کس می‌نجوید نبرد
پیاسایم و یک زمان بعنوم
بخوانم کسی را ز خویشان به پیش
همه راستی زیر پیمان توست
که ای پرمنش پیر ناسازگار
به ایوان رسی کام کثی مخار
وزین پس می‌مای با من سخن
چو برخستگیها بر افسون کنم
نگه کرد تا چون شود نامدار
از آن زخم پیکان شده پرشتاب
همی گفت کای داور کردگار
زمان و زمین را بیاراستی
خروشیدن آمد ز پرده سرای
برین کشتگان آب دیده مریز
بدان بزر و بالای آن پیلمن
کزاوی است امید وزوی است باک
بر آن آفرین کو جهان آفرید
که از خون او خاک گشت آبگیر
سوی رود با گبر و شمشیر تفت
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
ز ایوان روانش به کیوان شود

تو اکنون سوی لشکرت بازگرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم
بیندم همه خستگیهای خویش
بسازم کنون هرچه فرمان توست
بدو گفت روین تن اسفندیار
به جان امشبی دادمت زینهار
سخن هرچه پنرفتی از من بکن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار
گذر کرد پرخستگیها بر آب
شگفتی فرو هاند اسفندیار
چنان آفریدی که خود خواستی
چو گفت این سخن شاهد باز جای
چنین گفت پس با پشوتن که خیز
به رستم نگه کردم امروز من
ستایش گرفتم به یزدان پاک
که پروردگارش چنان آفرید
بدان سان بخستم تنش را به تیر
پیاده ز هامون به بالا برفت
برآمد چنان خسته از آبگیر
برآنم که او چون به ایوان شود

توضیحات :

۱۷۰

از خیام :

شب تاریک یا راز آفرینش

آن که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند.
ره زین شب تاریک نبردند برون

از عنصر المعاالی کیکاووس:

در آین کتاب و شرط کتابی

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی،
و خط نیکوداری، و تجاوز کردن در خط عادت نکنی، و بسیار نبشن
عادت نکنی، تا ماهر شوی از هر آنک :

شنودم که صاحب بن اسماعیل بن عباد روز شنبه بود، در
دیوان چیزی همی نبشت. روی سوی کتابان کرد و گفت: «هر روز
شنبه من در کتابی خویش نقصان می‌بینم، از آنچه روز آدینه به دیوان
نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از یک روزه تقصیر را در خویشتن
تأثیر می‌بینم».

پس پیوسته به چیزی نوشتن مشغول باش، به خط گشاده و همین
و سر بر بالا بهم در باقته. و در نامه‌ای که بسیار غرض و معانی باشد
سخن دراز بکار مبر. و نامه خویش را به استعارات و امثال و آیهای
قرآن و خبرهای رسول علیه السلام آراسته‌دار. و اگر نامه پارسی بود،

تکاور: ستور خوش رفتار عموماً واسب
تیز رو خصوصاً.

خدنگک: درختی است که چوب آن
بسیار محکم و راست است و چون
اکثر از چوب آن تیر می‌ساخته‌اند
مجازاً به تیرهم خدنگ گفته‌اند و
آن نوعی تیر کوچک است.

پیکان: نوک تیز تیر و نیزه، تیر و سنان.
بد و تیر رستم نیامد بکار: یعنی
تیر رستم در تن استفاده‌یار کارگر
نیامد، زیرا وی به دعای زرتشت
رویین تن شده بود چنانکه سلاح بر
تن او کارگر نمی‌شد.

مانده شدن: خسته شدن.
بالا: بلندی، پشته، تپه.
اندرز: وصیت، وصایت، پند.
بیگاه: دیر، دربرابر پگاه.
پرمنش: خود پسند، حبله‌گر،
بلند طبع.

پذرفتن از، و پذیرفتن از: قول
دادن به... و عده کردن با... عهد
بستن با...

آبگیر: تالاب، استخری بزرگ که
آب در آن جمع شود.

حکمر: خفغان جنگ.

بالاگرفت: بدبلندی برآمد.

سکیان: کی، شاه، (ماخوذ از کلمه
اوستایی گوی به معنی شاه).
آویختن: جنگیدن.

پشیز: همه‌چیز خرد، پول خرد،
بسیارت نک و نازک.

گوهر آید پدید از پشیز: یعنی
لایق از نالایق و ارزشمند از بی
ارزش معلوم و ممتاز گردد.

در نگه آوردن: صبر کردن.
فابکار: دغل و نادرست.
تندا بالا: جای بلند که شب بسیار
دارد.

بگردیدیک با دگر بی سپاه: یعنی
با یکدیگر تن بتن و بدون شرکت
سپاهیان نبرد کنیم.

خداآوند: صاحب.
زخم: ضربت.

برز: بلند، شکوه و عظمت، فرّ و
ذیایی، قدّ و قامت، و دراین

بیت معنی اول مراد است.

۱۷۱

پارسی که مردمان در نیابند منویس، که ناخوش بود، خاصه پارسی
که معروف نباید، آن خود نباید نوشتن به هیچ حال و آن باگفته به.
و تکلفهای نامه تازی، خود معلوم است که چون باید نوشت. و در نامه
تازی سجع هنر است و سخت نیکو و خوش آید، لیکن در نامه پارسی
سجع ناخوش آید، اگر نگویی بهتر بود. اما هرسخن که گویی عالی
و مستعار شیرین تر و مختصر گوی. و کاتب باید که در اک بود و اسرار کاتبی
علوم دارد و سخنهای هرموز زود دریا بد.

چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رَحْمَةُ اللهِ نامه نوشته به
خلیفه بغداد و گفت: « باید که معاوراء الْشَّہر را به من بخشی و مرا بدان
منشور دهی تا من بر عالم منشور را اعرضه کنم، یا به شمشیر ولايت بستانم،
یا به فرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند. » خلیفه بغداد گفت:
« در همه ولايت اسلام مرآ متدین تر و مطیع تر از ایشان نیست، معاذ الله
که من آن کنم. و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم
را بر تو بشورانم. » سلطان محمود از آن سخن طیره شد و رسول را گفت
که: « خلیفه را بگوی چه گویی؟ من از ابو مسلم کمترم؟ مرا این شغل
خود با تو افتاده است، اینک آمدم با هزار پیل تا ذار الخلافه را بدپای
پیلان ویران کنم و خاک دار الخلافه را بر پشت پیلان به غزنی آرم. » و
تهدیدی عظیم نمود به بار نامه پیلان خویش.

رسول برفت و بعد از چندگاه باز آمد و سلطان محمود بنشست
و حاجیان و غلامان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و
لشکرها تعیه کردند و رسول خلیفه بغداد را بار دادند. رسول بیامد و
نامهای قریب یک دسته کاغذ قطع منصوری نوشته و پیچیده و مهر گرده

پیش سلطان محمود نهاد و گفت: « امیر المؤمنین می گوید: نامه را
برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامه تو جمله این است که در این
نامه نوشته است. » خواجه بونصر مسکان که عیید دیوان رسایل بود
دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند. اول نامه نوشته
بود که:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

و آنگاه صدری نهاده چنین:

الْم

الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَالصَّلَاوَةُ عَلٰى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.

و دیگر هیچ نوشته بود. سلطان محمود با همه کتابان محتشم
در آن دیشه آن افتادند که این شخص هرموز چیست؟ هر آیتی را که در
قرآن «الم» بود همه بر خواندند و تفسیر کردند. هیچ جواب سلطان
محمود نیافتند. آخر الامر خواجه ایوبکر قهستانی جوان بود و هنوز
درجه نیشستن نداشت و در میان ندیمان که ابرپایی بودند ایستاده بود،
گفت: ای خداوند، خلیفه نه الف و لام و هم نوشته است، بلکه
خداوند او را تهدید کرده بود به پیلان و گفته که: « اخال دار الخلافه را
بر پشت پیلان به غزنی آرم ». جواب خداوند نوشته است این سوره که:

اَللّٰهُ تَرَكَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحَابِ الْفَيْلِ.

جواب پیلان خداوند می دهد . شنودم که سلطان محمود را تغییر افتاد و تا دیری به هش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرهای بسیار خواست از امیر المؤمنین و آن سخن دراز است . ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و او را فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعدة درجه اش بیفزود بدین یک سخن دو درجه بزرگ یافت .

و نیز شنودم که به روزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجرور در نیشابور بود . گفته که من اسپهسالار امیر خراسان ولیکن به درگاه نرقی ؟ و آخر دولت و عهد سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بوعلی را به عنف بدست آوردندی ، پس باضرار از او به خطبه و سکته و هدیه راضی بودندی . و عبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود و مردی بود فقیه ، و ادبی نیک بود و کاتبی جلد و زیرک تمام و با رأی سدید و به همه کارکافی . امیر بوعلی او را از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت بودداد و اورا تمکینی تمام بداد در شغل ، وهیچ شغل بی مشورت او بودی ، از بیرآنکه مردی سخت کافی بود . و احمد بن رافع العیقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود ، مردی بود سخت فاضل و محترم و شغل همه مأموران شهر زیر قلم او بود ، و این احمد رافع را با عبدالجبار خوجانی دوستی بوده بود بی ممالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود ؛ اما به مناسبت فضل با یکدیگر مکاتبت داشتندی .

روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت : اگر عبدالجبار

خوجانی کاتب بوعلی سیمجرور نباشد بوعلی را به دست توان آورد که این همه عصیان بوعلی از کفاایت عبدالجبار است ، نامه ای باید نوشتن به بوعلی که اگر تو طاعendar منی و چاکرمنی ، چنان باید که چون نامه به تو رسید بی توقف سر عبدالجبار خوجانی را بدست این قاصد بفرستی بدروگاه ما ، تا ما بدانیم که تو در طاعت مایی ، که هرچه تو می کنی معلوم ماست که به مشورت او می کنی . و الا من که امیر خراسان اینک آدمد به تن خویش ، ساخته باش .

چون این تدبیر بکردن گفته شد به همه حال این نامه به خط احمد رافع باید ، و احمد رافع دوست عبدالجبار است ، ناچار کس فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد . امیر خراسان احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامه ای به بوعلی نویسد دراین باب ، و گفت : چون نامه نوشته نخواهم که سه شباروز از خانه من بیرون بیایی و نخواهم که هیچکس تو و از آن من ترا بینند ، که عبدالجبار دوست توست ، اگر بدست نماید دانم که تو وی را آگاه کرده باشی و باز نموده تو باشد .

احمد رافع هیچ نتوانست گفتن ، هی گریست و با خود می گفت :

« کاشکی که من هرگز کاتب نبودمی ؟ تا دوستی با چندین فضل و علم به خط من کشته نشده و این کار را هیچ تدبیر نمی دانم . » آخر امرا این آیت یادش آمد که : « آن يَقْتَلُوا أَوْ يُصْلَبُوا » ، با خوشن گفت : « هر چند که او این رمز نداند و به سر این نیفت ، من آنچه شرط دوستی بود بچای آرم . »

چون نامه بنوشت عنوان بکرد و بر کناره نامه بدقالم باریک « الفی »

نوشت و بر دیگر جانب «نونی»، یعنی که آن **يُقْتَلُوا**. نامه بر امیر خراسان عرضه کردند، کس عنوان نگاه نکرد. چون نامه برخواندند و مهر کردند، به جممازه بان خاص خود دادند و جممازه بان را از این حال آگاه نکردند. گفتند: «رو و این نامه را به بوعالی سیمجرور ده، آنچه بدتو دهنده بستان و بیار.» واحد رافع سه شباروز به خانه خویشتن نرفت، و با دلی پرخون.

چون **مُجْمَزِ بَهْشَا بُورْ رَسِيدْ** و پیش امیر بوعالی سیمجرور رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، بوعالی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد و گفت که: حال امیر خراسان چگونه است؟ و عبدالجبار خطیب نشسته بود، نامه را به وی داد و گفت: «مهر بردار و فرمان عرضه کن.» عبدالجبار نامه برداشت و در عنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مهر برگرفت، بر کران نامه نوشته دید «الفی» و بر دیگر کران «نونی»، در حال این آیت یادش آمد که: «**آنْ يُقْتَلُوا**.» داشت که نامه در باب کشتن اوست. نامه را از دست بنهد و دست برینی نهاد، یعنی که هرا خون از بینی بگشاد. گفت بروم و بشویم و باز آیم. همچنان از پیش بوعالی بیرون رفت، دست برینی نهاده؛ و چون از دریرون رفت و جایی متواتری شد، زهانی منتظر او بودند، بوعالی گفت: «خواجه را بخوانیت.» همه جای طلب کردند و نیاقتند. گفتند: «براسب نشست، همچنان پیاده برفت و به خانه خویش نرفت، کس نمی‌داند که کجا رفت.»

بوعالی گفت: «دیری دیگر را بخوانیت.» بخواندند؛ و نامه را در پیش **مُجْمَزِ بَهْشَا** بخواندند، چون حال معلوم شد همه خلق به تعجب بماندند که با وی که گفت که اندر این نامه چه نوشته است. امیر

ابوعالی اگرچه شادمانه بود، در پیش جممازه بان لختی ضمیرت نمود و منادی کردند در شهر، و عبدالجبار کس فرستاد در نهان که من فلان جای متواری نشته‌ام. بوعالی بدان شادی کرد و فرمود همانجا که هستی می‌باش.

چون روزی چند برآمد جممازه بان را صلتی نیکو بداد و نامه‌ای بنوشتند که حال براین جمله بود و سوگندان یاد کردند که ما خبر از این نداشتمایم. چون مجمز بر سید و از این حال معلوم شد امیر خراسان در این کار عاجز شد، خطی و مهری فرستاد که من او را عفو کردم، بدان شرط که بگویید که بدچه دانست که در آن نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا به جان زینهار دهیت تا بگویم. امیر خراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه خویش باز خواست تا آن رمز بویند. نامه را باز آوردند، بدید همچنان بود که احمد رافع گفته بود. همه خلق از ادراک آن عاجز بماندند.



و دیگر شرط کاتبی آن است که هادام مجاور حضرت باشی؛ و یاد گیر نده و تیز فهم و نا فراموش کار و متفحص باش بر همه کاری، و تذکره همی دار از آنچه ترا فرمایند و از آنچه ترا نفرمایند، و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عاملان آگاه باش و تجسس کن و به همه گونه تعریف احوال می‌کن، اگرچه در وقت بکار نیاید، وقت باشد که بکارت آید، ولیکن این سرّ با کسی مگوی مگر وقتی که ناگزیر بود. و بهترین هنری مرکاتبان را زبان نگاه داشتن است و سرّ ولینعمت نگاه داشتن است، و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه

کردن . اما اگر چنانکه بر خطاطی قادر باشی و هرگونه خطی که بنگری همچنان بنویسی اینچنین دانش بغايت نیکو و پسندیده است.

توضیحات :

شنبه‌ی: شنبه‌ای .
تفصیر: کوتاهی .

خط گشاده : دارای سطرهای گشاده
و با فواصل کافی .

سر بر بالا به هم در بافتة : یعنی
انتهای سطور بهم پیوسته .
سخن دراز: سخنی که دارای اطناب
باشد .

در نیابند : درک نکنند .

صاحب اسماعیل بن عباد : صاحب
ابوالقاسم اسماعیل بن ابیالحسن
عبدالله بن عباس بن عبدیل بن احمد بن
ادریس طالقانی در ۳۲۶ هجری
اوست ، ازین زن بوجود آمده
شب جمعه بیست و چهارم صفر
است .

عام : عامه و همه مردم .

منشور : فرمان .

معاذ الله : پناه برخدا .

طیره : خشمگین .

ابو مسلم : سردار معروف ایران که
حکومت بنی امية را به یاری

ابوبکر قهستانی : ابوبکر علی بن حسن قهستانی از فضلا و ادبای بنام قرن پنجم هجری و ندیم سلطان محمود غزنوی و اهل زمان محمد پسر محمود بوده است .

الله تر کیف فعل رُبَّكَ با صحابِ الفیل : آیا ندیدی که پسوردگار تو با اصحاب فیل چه کرد ؟ آیه اول سوره فیل است که تمام آن اشاره است به داستان ابرهه بن - الاشرم امیر یهودی یمن که بعد از عبدالمطلب جد رسول اکرم ، لشکر به مکه آورد تا کعبه را ویران کند و مردم را به جای کعبه به زیارت کنیسه‌ای که در یمن ساخته بود متوجه سازد ، لیکن مردم مکه به کوهستانها رفتند و خداوند پرندگانی را مأمور کرد که با سنگریزها سپاه و پیلان ابرهه را نابود کردد .

تغیر افتاد : حالت دگرگون شد .
تا دیری : تا مدتی .
قاعده : پایه و اساس .

امیر بوعلی سیمجرور : ابوعلی بن ابیالحسن سیمجرور از خاندان معروف سیمجروریان است که پس

جمعی از مخالفان آن خاندان بر - انداخت و بنی العباس را به خلافت رسانید ولی منصور خلیفه عباسی با اوی از درناسازگاری درآمد و باعده رو حبله او را بقتل رسانید .

بارنامه : شکوه و عظمت و جلال .
تعییه : آراستن ، پنهان کردن و پوشیدن چیزی .

غزني و غزنيين و غزنه : پايانخت غزنيان که در اين زمان در قلمرو افغانستان است .
کاغذ قطع منصوری : کاغذ قطع کوچک .

قریب یک دست : تقریباً به بزرگی دست .

عمید : رئیس و بزرگ .
بونصر مشکان : ابونصر احمد بن عبدالمحمد مشکان صاحب دیوان رسالت سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود بود . وی یکی از منشیان و دییران بنام عصر خوش بود و در انشای مکاتيب عربی و فارسی و حسن خط دستی قوی داشت و به سال ۴۳۱ هـ ق درگذشت .

دیوان رسائل : دارالاشاء .
صدری نهاده : یعنی به بالای نامه نوشته .

از مرگ پدرش به سال ۳۷۷
ه. ق. به امارت خراسان جا نشین
وی شد و تا ۳۸۷ که در حال
حیات بود به این مقام باقی بود
ویکی از بزرگترین عمال دربار
سامانی بشمار می رفت .

عُنْف : زور و جبر .
باضطرار : بنچار .

و تمکین دادن به معنی قدر و
منزلت و قدرت دادن است .

بِي توقّف : بی درنگ .
شماروز : شباه روز .
ساخته باش : آماده باش .
باز نماید : اظهار کند .
علوم است : برما ثابت و روشن
است .

آَنْ يُقْتَلُوا أَوْ يُصْلَبُوا : تمام آیه
این است: آنما حَزَاءُ الَّذِينَ
يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ يَسْعَونَ
فِي الْأَرْضِ فَسَادًا آَنْ يُقْتَلُوا أَوْ
يُصْلَبُوا أَوْ تُقْطَعَ أَيْدِيهِمْ وَ أَرْجُلَهُمْ
مِنْ خَالِفِ أَوْ يُنْفَوْمَنَ الْأَرْضِ ذَلِكَ
لَهُمْ خَزِيرَةٌ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي
الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيمٌ . یعنی: جزای
کسانی که با خدا و رسولش حرب
می کنند و بدفساد در روی زمین
می کوشند جز این نیست که کشته
شوند یا بر دار کرده شوند یا
دستها و پاهایشان از خلاف یکدیگر
بریده شود یا از روی زمین رانده
شوند . آن برای آنان خواری
در دنیا و عذاب بزرگی است در
آخرت .

جَلْد : چابک .

سَدِيل : استوار و محکم .
حضرت : دربار و پایتخت .
مُهَالَحت : نمکخوارگی .
تمکین : جای دادن و پای بر جای
کردن و به معنی قدر و منزلت .

به سر این نیفتد : بهیاد این نیفتند .
صلت : جایزه .
زینهاردادن : امان دادن .
دهیت : دهید .
بویند : بینند .
مدادام : پیوسته .
متخصص : کنجکاو و جویا .
تذکره همی دار : بهیاد بسپار .
عامل : حاکم .
تعرف : شناختن .
زبان نگاه داشتن : راز داری و سر
نگاه داشتن .

عنوان بکرد : عنوان را نوشت .
قلم باریک : قلم ریز .
جممازه بان : قاصد و پیک .
مجموز : جمازه سوار و جمازه بان .
گران : کنار و ساحل و طرف .
متواری : پنهان و مخفی .
بخوانیت : بخوانید .
ضجرت : دلتگی .
منادی کردن : ندا دردادند و جار
نگاه داشتن .

از شیخ عطار :

آهای آتشین

آهای آتشینم پرده های شب بسوخت
برلب آمد وزف دل هم زبان ، هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل
در زمین آتش قناد و بر فلك کوکب بسوخت
جان پر خونم که مشتی خاک ، دامنگیر اوست
گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پرده پندار کان چون سدّه اسکندر قوى است
آه خون آلو دهن ، هر شب بهیک یارب بسوخت

روز دیگر پرده دیگر برون آمد ز زیر
پرده دیگر به بازیهای دیگر شب بسوخت
هر که او خام است گو در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوی سوزشده رکود راین مذهب بسوخت.

از شاهنامه :

داستان و همین و آسندیوار

۷

بازگشت رستم به ایوان خویش و رای زدن او با خوبشان

وزان روی رستم به ایوان رسید
زواره فرامرز گریان شدند
برآواز ایشان همی خست روی
بر آن خستگیهاش بمالید روی
جهاندیده دستان همی کند موی
همی گفت من زنده با پیر سر
که این زآسمان بودنی کار بود
بدو گفت رستم که نالش چه سود
پس رستم چندی از زور بازو و نیرومندی اسفندیار سخن راند

و گفت :

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
ندانم که چون جست خواهم رها
برستم من از چنگ این ازدها
زال گفت :
همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کان از در دیگر است

یکی چاره دانم من این راگزین که سیمرغ را یار خوانم برین
پس زال با سه مجرم آتش و سه تن از دانایان بر پشتهای بلند
برآمدند ولختی از پر سیمرغ را که به یادگار بمزال سپرده بود برآتش
نهادند. چون پاسی از شب بگذشت سیمرغ برآسمان پدیدار شد و بر
پشته بنشت و زال ماجرا رستم و چنگ او را با اسفندیار یک یک
با وی بگفت. پس کس سوی رستم فرستادند و او را با رخش که او نیز
از تیرهای اسفندیار مجروح و خسته بود بدان پشته برداشت و چون رستم
به نزدیک سیمرغ فراز آمد :

بعست اندر او روی پیوستگی
وزوهشت پیکان به بیرون کشید
هم اندر زمان گشت با زور و فر
بدو همچنان کرد منقار راست
نبد ایچ پیکان دگر در تنش
بخندید شادان ، دل تاجیخش
بدین هنگام سیمرغ از سبب چنگ رستم با اسفندیار جویا شد:
نگتی نگشته دل من نزند
اگر باز همان بسته از چنگ
اگر سر به خاک آوری نیست عار
فرایزدی دارد آن پاک تن
سر از چنگ جستن پشیمان کنی
گه کینه و کوشش کارزار
فدا داری او را تن و جان خویش

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
به منقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر
بر آن هم نشان رخش را پیش خواست
برون کرد پیکان، شش از گردش
هم آنگه خروشی برآورد رخش
بدین هنگام سیمرغ از سبب چنگ رستم با اسفندیار جویا شد:
بدو گفت رستم که گر او زبند
مرا کشن آسان تر آید ز چنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار
که او هست شهزاده . و رزم زن
گرایدون که با من توییمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار
تو اورا کنی لابه فردا به پیش

گرایدون که او را سرآید زمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا
چو بشنید رستم از او شاد گشت
بدو گفت : « کز گفت تو نگذرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر
که هرکس که خون یل اسفندیار
همان نیز تا زنده باشد زرنج
بدین گیتی اش شور بختی بود
بدو گفت رو رخش را برنشین
چو بشنید رستم میان را پیست
همی راند تا پیش دریا رسید
چوآمد به نزدیک دریا فراز
گزی دید برخاک سر بر هوا
به رستم نمود آن زمان راه خشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش
بدو گفت شاخی گزین راستتر
بدین گز بود هوش اسفندیار
بدآش براین چوب را راست کن
سه پر و دو پیکان بدبو در نشان
چو بیرید رستم بن شاخ گز
بدان ره که هیمرغ بُد رهنمای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار

هزن هیچگونه در کاستی
بیاد آیدش روزگار کن
همی از فرومایگان گیردت
بدین گونه پروردۀ آب رز
چنان چون بود مردم گز پرست
شود کور و بخت اندرآید به خشم
از او تار، وز خویشتن بود کرد
چو اندر هوا رستم او را بدید
همان چوبگر را بر آن راست کرد
چو شد راست پرها بدبو در نشاند
میان شب تیره اندر خمید

بازگشت رستم به جنگ

بسی از جهان آفرین یاد کرد
که کین جوید و رزم اسفندیار
خروشی برآورد بیغاره جوی
که رستم نهاده است بر رخش زین
برآویز با رستم کینه کش
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
کمان و بر مرد پر خاشر
و گرنه کنارت همی دخمه جست
بدین سان سوی رزم من تاختی

پیوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
سرافراز شد رستم چاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین
تو بربخیز اکنون از این خواب خوش
پیوشید جوشن یل اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
فراموش کردی تو سگزی مگر
تو از جادوی زال گشتی درست
کنون رفتی وجادویی ساختی

تو خواهش کن وجوی ازو راستی
مگر باز گردد به شیرین سخن
چو پوزش کنی چند و نپذیردت
بذه کن کمان را و این تیر گز
ابر چشم او راست کن هردو دست
زمانه برد راست آن را به چشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد
وز آن جایگه شاد دل بر پرید
یکی آتشی خوب در خواست کرد
همی تیر پیکان برو بر نشاند
سپیده همانگه زُگه بر دمید

بکوبمت از آن گونه امروز یال
چنین گفت رسم به اسفندیار
بررس از جهاندار یزدان پاک
من امروز نی بهر جنگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
نگیری بیدآن سخنها که رفت
یا تا بینی یکی خان من
گشایم در گنج دیرینه باز
کنم بار بر بارگیهای خویش
برا بر همی با تو آیم به راه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب
از ایوان و خان چند گویی همی
اگر زنده خواهی که مانی به جای
دگر باره رستم زبان برگشاد:
مکن نام من نشت و جان تو خوار
هزارانت گوهر دهم شاهوار
در گنج سام نریمان و زال
همه پاک پیش تو گرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برنند
وزان پس به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا توکین

جز از بند ، دیگر ترادست هست
که از بند تو جاودان نام بد
به رستم چنین گفت اسفندیار
مرا گویی از راه یزدان بگرد ؟
که هر کو ز فرمان شه شد برون
جز از رزم یابند چیزی مجوی

توضیحات :

ازدر دیگر است : از نوعی دیگر
است .
گز : درختی خرد است که بیشتر در
کنار رودها روید و به تازی آن
را « طرفاء » گویند .
خوارهایه : حقیر .
به آتش بر : بر روی آتش .
دز : دژ ، قلعه ، حصار ، شهر .
تارک : فرقس ، میان سر .
بیغاره : سرزنش .
پرخاشخر : جنگجو .
بیداد : ظلم .

به من بر ، تو شاهی و یزدان پرست
بماند مرا بد به تو کی سزد
که تا چند گویی همی نابکار
ز فرمان شاه جهانیان بگرد ؟
خداآند را کرده باشد فسون
چنین گفتهای خیره مگوی

و گمر : (مخفف واگر) ویا .

کفتن : ترکیدن .

کجا : که .

همال : قرین ، همتا ، شریک ،
ماقتد .

دست : اختیار . جز از بند دیگر ترا
دست هست ، یعنی غیر از بند
به هر کار دیگر که کنی مختاری .

خیره : بیهوده .

هوش : در مصراج : « بدین گز بود
هوش اسفندیار » به معنی مرگ
وهلاک است .

از تذکرة الاولیا:

سخنی چند از عارفان

یک روز بازیزد بسطامی می‌رفت . جوانی قدم بر قدم شیخ می‌نهاد و می‌گفت : « قدم بر قدم مشایخ چنین نهند . » و پوستینی در بر شیخ بود ، گفت : « یا شیخ ، پاره‌ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد . » شیخ گفت : « اگر تو پوست بازیزد در خود کشی سودت ندارد تا عمل بازیزد نکنی . »

نقل است که: عبداللہ مبارک را وقتی مصیبی رسید، خلقی به تعزیت او رفتند، گبری نیز برفت و با عبداللہ گفت: « خردمند آن بود که چون مصیبی به وی رسد روز نخست آن کندکه بعد از سه روز خواهد کرد. » عبداللہ گفت: « این سخن بنویسید که حکمت است. » نقل است که از او پرسیدند: کدام خصلت در آدمی نافع تر؟ گفت: « عقلی وافر . » گفتند: اگر نبود. گفت: « حسن ادب . » گفتند: اگر نبود. گفت: « برادری مشق که با او مشورتی کند. » گفتند: اگر نبود. گفت: « خاموشی دائم. » گفتند: اگر نبود. گفت: « هرگ در حال . ».

دلها سه قسم است: دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتوان جنبانید؛ و دلی است مثل درخت، بیخ او ثابت اماً باد او را گاه گاه حرکتی می‌دهد؛ و دلی است مثل پری که با باد می‌رود ، بهر سوی می‌گردد .

تمرین دستوری: چهار سطر اخیر را تجزیه و ترکیب کنید.

از شاهنامه:

دانستان رستم و اسفندیار

۸

تیرانداختن رستم بر چشم اسفندیار و پایان کار او

نیاید همی پیش اسفندیار که پیکاش را داده بُد آب رز سرخوش کردش سوی آسمان فزانینه داش و فر و زور روانِ هرا هم توانِ مرا مگر سر بگرداند از کارزار بدمن جنگ و مردی فروشده‌ی تو ای آفریننده ماه و تیر که رستم همی دیرشدسوی جنگ بشد سیر جان تو از کارزار دل شیر و پیکان لهر اسپی بدانسان که سیمرغ فرموده بود سیه شد جهان پیش آن نامدار از او دور شد داش و فرهی بیقاد چاچی کماش ز دست ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو دانست رستم که لا به ، بکار کمان را به زه کرد و آن تیر گز هم آنگه نهادش ورا در کمان همی گفت کای داور ماه و هور همی بینی این پاک جانِ مرا که من چند کوشم که اسفندیار تو دانی به بیداد کوشد همی به بادافره این گناهم مگیر چو در کارچندی بدیدش درنگ بدو گفت کای رستم نامدار بینی کنون تیر گشتاسپی تهمتن گز اندر کمان راند زود بزد راست بر چشم اسفندیار خم آورد بالای سرو سهی نگون شد سر شاه یزدان پرست گرفش فشن و یال اسب سیاه

چنین گفت رستم به اسفندیار
تو آنی که گقی که رویین تنم
به یک تیر برگشتی از کارزار
هم اکنون به خاک اندر آید سرت
هم آنگه سر نامبردار شاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همی گشت بهمن به خاک اندر وون
پشون براو برهمی مویه کرد
همی گفت زار، ای یل اسفندیار
که برکند این کوه جنگی زجای؟
کجا شد دل و هوش و آین تو؟
چنین گفت بادانش اسفندیار
مکن خویشن پیش من در تباہ
به مردی مرا پورستان نکشت
بدین چوب شد روزگارم بسر
فسونها و این بندها زال ساخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد
بیامد به نزدیک اسفندیار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد
چنان است کو گفت یکسر سخن
که تا من به مردی کمر بسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار

بیدید کمان و برو چنگ اوی
ندادم بد و سر بیکبارگی

اندرز ووصیت

که اکنون سرآمد مرا روزگار
که ما را دگرگونه گشته است رای
ز بھر پس مایه ارز من
بزرگی بر او رهنمای آوری
پیاده بیامد برش با خوش
همی مویه کردش به آوای نرم
که از تو ندیدم بد روزگار
نداد کسی راز چرخ کبود
به رزم از تن من بیردند جان
بر او بر نخوانم ز جان آفرین
نخوانم کز این پس بود نیمروز
بدو ما ند و من بمانم به رنج
خردمند و بیدار دستور من
همی هرچه گویم ز من یادگیر
سخنهای بد گوهران باد دار
بزرگی و هرگونه ای گفت و گو
به بزد به فرمان او دست راست
سخن هرچه گفتی بجای آورم
بدو گفت کای پهلوان کهن

چو بیچاره برگشم از جنگ اوی
سوی چاره گشم ز بیچارگی

چنین گفت بارستم اسفندیار
تو از من مپرهیز و خیزاید آی
مگر بشنوی پند و اندرز من
بکوشی و آن را بجای آوری
تهمتن به گفتار او داد گوش
همی ریخت خون از دودیده بشرم
چنین گفت با رستم اسفندیار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
نه رستم نه مرغ و نه تیرو کمان
که این کرد گشتاسپ با من چنین
مرا گفت رو سیستان را بسوز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
کنون بهمن این نامور پور من
به مهر دل او را ز من در پذیر
به زابلستان در ورا شاد دار
می ورامش و زخم چو گان و گو
تهمتن چو بشنید بربای خاست
که گربگذرم زین سخن نگذرم
ز رستم چو بشنید گویا سخن

چنان دان که بزدان گوای من است
 چنین گفت پس با پشون که من
 چو من بگذردم زین سپنجی سرای
 چورقتی به ایران، پدر را بگوی
 زمانه سراسر به کام تو گشت
 امیدم نه این بود نزدیک تو
 جهان راست کردم به شمشیر داد
 بایران چودین بھی راست گشت
 به پیش سران پندھا دادیم
 کنون زین سخن یافته کام دل
 مشو ایمن از گنج وز تاج و گاه
 چو آیی بهم پیش داور شویم
 چو زو بازگردی به مادر بگوی
 پس ازمن توزود آیی ای مهربان
 بر هنه مکن روی بر انجمن.
 ز دیدار زاری بیفزايدت
 ز تاج پدر بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک به نزدیک اوی
 بگفت این و بزد یکی تیزدم
 هم آنگه برفت از تنش جان پاک
 بر او جامه رستم همه پاره کرد
 همی گفت زار : ای نبرده سوار

روان تو شد با آسمان در بهشت
 بد انديش تو بدرود هرچه كشت

توضیحات :

مويه : زاری ، ندبه ، نوحه .
پورستان : پسر دستان ، و دستان نام
 دیگر زال ، پدر دستم است .
چاره : مکر ، فریب ، تدبیر ، علاج ،
 مدد .
دستور : وزیر و مشاور و صاحب دست
 (دست : مسنده) ، نمونه سرمشق ،
 روش و اساس و اصل و پایه ، قانون
 و طریقه .
به بفرزد به فرمان او دست راست :
 یعنی دست راست راست برسینه نهاد
 به علامت قبول پیمان و اطاعت
 امر .
پر خاشجوی : پر خاشر و ستیزه گر ،
 نیا : جدّ .
با آسمان : مخفف به آسمان .

هم آنگه نهادش ... : در این
 بیت «شین» نهادش و کردش هر
 دو ، شین فاعلی است .
باد افره : پاداش ، سزای نیک و بد ،
 کیفر .
مگیر : مأخوذه مدار ، مؤاخذه مکن .
تیر : ستاره عطارد .
بالا : قد ، قامت ، تپه ، پشته و بلندی .
 و در اینجا معنی نخستین مراد
 است .
سَهْرِی : راست قامت و خوش دیدار .
فُرْهِی : فر و شکوه .
چاچ : از شهرهای ترکیستان که به کمانهای
 نیک مشهور بوده است .
فش : موی جلو پیشانی اسب .
زفتی : ستیزه گویی و خشونت .
تخمه : نژاد .

از تاریخ بیهقی :

داستان افسینه و بو دلف

اسماعیل بن شهاب گوید : از احمد بن ابی دؤاد شنیدم ، واين احمد
 مردی بود که با قاضی القضاۓ وزارت داشت و از وزیران روزگار محتمش تر

بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود.

احمد گفت: یک شب در روزگار معتصم نیمشب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد، غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم، با خویشتن گفت: «چه خواهد بود؟» آواز دادم غلامی را که بهمن نزدیک^۰ او بودی به هر وقت، نام وی سلام، گفت: «بگوی تا اسب زین کنند.» گفت: «ای خداوند، نیمشب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که به فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد. اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر فشستن نیست.»

خاموش شدم که دانستم راست می‌گوید؛ اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است. بر خاستم و آواز دادم به خدمتگاران تا شمع برافروختند و به گرمابه رقم و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت یامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند. بر نشستم و برآندم، و البته که ندانستم که کجا می‌روم. آخر با خود گفت: «به درگاه رفقن صوابتر، هر چند پگاه است اگر بار یابمی خود به‌آئنم و اگر نه باز گردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود.» و برآندم تا درگاه. چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم. در ساعت نزدیک من آمدو گفت: «آمدن چیست بدین وقت؟ و ترا مقرر است که ازدی باز امیر المؤمنین به نشاط مشغول است و جای تو نیست.» گفت: «همچنین است که تو گویی. تو خداوند را از آمدن آگاه کن، اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم.» گفت: «سپاس دارم.» و در وقت بازگشت و در ساعت بیرون آمد و گفت: «بسم الله بار است در آی.» در رفق معتصم را دیدم سخت

اند یشه‌مند، و تنها، به هیچ مشغول نه. سلام کردم. جواب داد و گفت: «يا با عبد الله چرا دیرآمدی؟ که دیر است که ترا چشم می‌داشتم.» چون این بشنیدم متحیر شدم. گفت: «يا امیر المؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بودم از باریافتن و نایافتن.» گفت: «خبرداری چه افتاده است؟» گفت: «ندارم.»

گفت: «اَنَّالِهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ . بنشین تا بشنوی.» بنشستم گفت: «این ناخویشتن شناس بوالحسن افشین به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را برانداخت و به روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما اورا بدین سبب از حد اندازه افزون‌بنواختیم و درجه‌ای سخت بزرگ بنهادیم، و همیشه وی را از ما حاجت این بود که دست او را بربولف الکرجی گشاده کیم تانعمت و ولایش بستاندو او را بکشد، که دانی که عداوت و عصیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من اورا هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی و کارآمدگی بولدفو حق خدمت قدیم که دارد، و دیگر دوستی که میان شما دو تن است. و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت، و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم، و پس از این اندیشه‌مندیم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستحل^۱ بrnd ، و چندان است که به قبض وی آمد در ساعت هلاک کنند.»

گفت: «الله يا امیر المؤمنین! که این خونی است ناحق و ایزد عَزِّذُکُرْ نیسند.» و آیات و اخبار خواندن، گرفتم پس گفت: «بولدلف بندۀ خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در

ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت ، واگر این مرد خود برآفتد ، خویشان و مردم‌وی خاموش نباشد و در جوشنده و بسیار فتنه برپای شود . گفت : « یا عبد الله ، همچنین است که تو می‌گویی و بر من این پوشیده نیست ، اما کار از دست من بشده است که افسین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندان مغاظه که وی را از دست افسین نستانم و نفرمایم که او را بستانند . » گفتم : « یا امیر المؤمنین ، این درد را درمان چیست ؟ » گفت : « جزان نشناسم که تو هم اکنون تزدیک افسین روی ، و اگر بار ندهد خویشن را اندرافگنی و به خواهش و تصرع و زاری پیش این کار باز شوی ؟ چنان‌که البته به قلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد ، که حال و محل تو داند و دست از بولدلف بدارد و وی را تباہ نکند و به تو سپارد . پس اگر شفاعت تو رد کند ، قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست . »

احمد گفت : من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشتم و روی کردم به محمل وزیری ، و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشن بردم و دوسوسوار تاخته فرستادم به خانه بولدلف ، و من اسب تاختن گرفتم چنان‌که نداشم که در زمینم یاد آسمان ، طیاسان از من جدا شده و من آگاه نه ، چه روز تزدیک بود ، اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بولدلف را آورده باشند و کشته ، و کار از دست بشده . چون به دهليز در سرای افسین رسیدم حجاب و مرتبه‌داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته ، و ندانستند که مرا به عنذری

باز باید گردانید که افسین را سخت ناخوش و هوول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی . و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا به دهليز بنشینند و گوش به آواز من دارند .

چون میان سرای بر سیدم یاقتم افسین را برگوشة صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفة بازگشیده ، و بولدلف به شلواری و چشم بیسته آنجا بنشانده ، و سیّاف شمشیر بر هنه بدست ایستاده و افسین با ابودلف در مناظره ، و سیّاف منتظر آنکه بگوید ده ، تا سرش بیندازد .

و چون چشم افسین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش برخاست ؛ و عادت من با وی چنان بود که چون به تزدیک وی شدمی برابر آمدی و سرفروض کردن چنان‌که سرش به سینه من رسیدی ، این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد و من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که به شغلی بزرگ رفته بودم ، و بوسه بر روی وی دادم و بنشتم ، خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا اورا بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید سیّاف را گوید شمشیر بران ، البته سوی من ننگریست . فرا ایستادم و گفتم : یا امیر ، خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدایی کنی و وی را به من بخشی ، در این ترا چند مزد باشد . به خشم و استخفاف گفت : « نبخشیدم و نبخشم که وی را امیر المؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگویید تا هر چه خواهم کنم ، که روزگار دراز است تامن اندر این آرزو بودم . » من با خویشن گفتم : « یا احمد ، سخن و توقع تو در شرق و غرب روان است و تو چنین استخفاف

کشی! بازدل خوش کردم که هر خواری که پیش آید باید کشید از بهر بود لف را . برخاستم و سرش را بیوسیدم و بیقراری کردم ، سود نداشت . بار دیگر کتفش بوشه دادم ، اجابت نکرد و باز به دستش آمدم و بوشه دادم و بیدید که آهنگ زانو دارم تایوسم ، وازان پس به خشم مرا گفت : «تا کی از این خواهد بود ؟ به خدای اگر هزار بار زمین را بیوسی ، هیچ سود ندارد و اجابت نیابی . » خشمی و دلتگی سوی من شافت چنانکه خوی از من بشد و با خود گفتم : اینچنین نیم کافری برمن چنین استیخاف می کند و چنین گزاف مرا چرا باید کشید ؟ از بهر این آزاد مرد بود لف را خطری بکنم هر چه باد باد ، و روآ دارم که این بکرده باشم که بهمن هر بلایی رسد ، رسد .

پس گفتم : «ای امیر ، مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگترند و چه آنان که خردترند مرا حرمت دارند و به مشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عز و جل که ترا از این ، من در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت . پیغام امیر المؤمنین بشنو : می فرماید : قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو ازوی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم . چون افشنین از من این سخن بشنید ، لرزه بر اندام وی افتاد و به دست و پای بمرد ، و گفت : این پیغام خداوند بحقیقت می گزاری ؟ گفتم : آری ، هرگز شنوده ای که فرمانهای او را برگردانیده ام ؟ و آواز دادم قوم خویش را که در آیید . مردی سی و چهل اندر

آمدنند مزکی و معدی از هر دستی . ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتقد می گزارم براین امیر ابوالحسن افشنین که می گوید : بود لف قاسم را مکش و تعرض مکن و به خانه باز فرست ، که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند . پس گفتم : ای قاسم . گفت : لیک . گفتم : تقدیرست هستی ؟ گفت : هستم . گفتم : هیچ جراحت داری ؟ گفت : ندارم . کسهای خود را نیز گفتم : گواه باشید تقدیرست است و سلامت است . گفتند : گواهیم . و من به خشم باز گشتم و اسب در تاک افگندم چون مدهوشی و دلشده ای ، و همه راه با خود می گفتم کشتن او را محکم تر کردم که هم اکنون افشنین بر اثر من در رسد و امیر المؤمنین گوید که من این پیغام ندادم ، بازگردد و قاسم را بکشد .

چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق برمن نشسته و دم بر من چیره شده ، مرا بارخواست ، و در رفتم و بنشستم . امیر المؤمنین چون مرا بیدید بر آن حال ، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک می کرد و به تلطیف گفت : « یا با عبد الله ترا چه رسید ؟ » گفتم : « زندگانی امیر المؤمنین دراز باد ، امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم »

گفت : « قصه گوی . » آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوشه بر سرافشین دادم ، آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پاشدم و افشنین گفت اگر هزار بار زمین بوشه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت ، افشنین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه . من بفسردم و سخن را بیریدم و با خود گفتم : این اتفاق بد بین که

با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد . هم‌اکنون افشنین حدیث پیغام کند و خلیفه‌گوید که من این پیغام نداده‌ام ، ورسوا شوم و قاسم کشته آید . اندیشه من این بود ، ایزد عزیز دیگر خواست ، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من برکتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی برزمین ، سود ندارد .

چون افشنین بنشت ، به خشم امیرالمؤمنین را گفت : « خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد ، امروز این پیغام درست‌هست که احمد آورد که اورا باید کشت ؟ » معتصم گفت : « پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد الله از ما و پدران ما پیغامی گزارد به کسی ، و نه راست باشد . اگرما دوش پس از الحاج که کردی تو را اجابت کردیم در باب قاسم ، باید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست . خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بروی منت نهادی واو را بخوبی با خلعت باز خانه فرستادی ؛ و آنگاه آزرده کردن بو عبد الله از همه زشت‌تر بود ولیکن هر کسی آن‌کند که از اصل و گوهر وی سزد . باز گرد و پاز این هشیارتر و خویشتن دارتر باش . »

افشنین برخاست شکسته و به دست و پای مرده و برفت . چون باز گشت معتصم گفت : « یا با عبد الله چون رواداشتی پیغام نداده گزاردن ؟ » گفتم : « یا امیرالمؤمنین ، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرآ مزد باشد و ایزد تعالی بدين دروغم نگيرد » و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبریاوردم . بخندید و گفت : « راست همین بایست کردن که کردی ،

و به خدای عزوجل سوگند خورم که افشنین جان از من نبرد . » پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم . معتصم گفت : « حاجبی را بخوانید . » بخواندند . ییامد . گفت : « به خانه افشنین رو با مرکب خاص‌ها ، و بولدلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و به سرای بو عبد الله بر ، عزیزاً و مکرماً . » حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می‌کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانه من رسیده باشند پس به خانه باز رفتم ، یاقتم قاسم را در دهیز نشسته . چون مرا باید در دست و پای من افتاد . من او را در کنار گرفتم و بیو سیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی می‌گریست و مرا شکر می‌کرد . گفتم : « مرا شکر مکن بلکه خدای را عزوجل امیرالمؤمنین را شکر کن به جانی نو که بازیافتی . » و حاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامت بسیار .

و هر کس از این حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند و همگان بر قته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است .

تمرین دستوری : اقسام پیشوند را در داستان بالا تعیین کنید .

توضیحات :

قرن دوم و سوم هجری است که به سال ۲۲۵ در گذشته است . بودلف از طرفداران امین فرزند هارون بود و با علی بن عیسی

ابودلف الکرجی : ابودلف قاسم عجلی (منسوب به طایفه بنی عجل) از حکام و امرا و ادباء و شعرای نامدار و از آزادمردان

به جنگ ظاهر ذوالیمین آمد . پس از آنکه علی بن عیسی کشته شد وی به همدان درآمد و ظاهر اورا بهیعت مأمون تشویق کرد . بودلگفت: چون با دیگری بیعت کرده‌ام با مأمون بیعت نکنم و اگر خواهید از این پس مرا با هیچیک ازدواج‌ناب کاری نیست . ظاهر این پذیرفت و ابودل در کرج اصفهان اقامت گزید و مأمون چون به ری آمد در حق وی احسان و اکرام بسیار کرد و بلده کرج در اقطاع او بود و در آبادانی آنجا اهتمام بسیار بکار برد تا آنجا که او را ابودل کرجی گفتند . این کرج از توابع اصفهان بود و غیر از کرج تهران است .

افشین : سردار معروف ایرانی است که به نسبت از شاهزادگان ایران بوده است . وی در دستگاه معتض قریبی تمام داشت و به امر وی به جنگ بابک خرم‌دین رفت و با حیله و تدبیر او را برانداخت و در نتیجه بابک به دست معتض آذربایجان قیام کرد و آین خرم‌دینان را رواج داد . اجابت : پذیرفتن .

مُسْتَحِلٌ : آنکه حرماها را حلال فرایستادن : آغاز کردن و در پیش ایستادن .

بارخدايی : بزرگواری .

قبض : در چنگ گرفتن و تصرف .

مزگّی و معبدل : در اصطلاح فقهاء

کسانی باشند که طرف اعتماد

قاضی‌اند و هنگام شهادت درستی

و عدالت شهود را تصدیق کنند .

فسردن : بخ کردن و سرد شدن .

بازخانه : به سوی خانه .

مغلظه : شدید و سخت .

هول : زشت و ناپسند .

قطع : سفره و فرش چرمی .

صفه : تختگاه و ایوان .

سیّاف : میرغضب .

از امیرمعزّی :

فزل

صنما ما زره دور و دراز آمدہ‌ایم

به سرکوی تو با درد و نیاز آمدہ‌ایم

گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم

مست و آشفته به نزدیک تو بازآمدہ‌ایم

گرچه در فرق تتو، زارونزاریم چوشمع

از پی سوزش و از بیر گداز آمدہ‌ایم

بر امید رخ زیبای تو هم با غم و درنج

همچنان است که با شادی و ناز آمدہ‌ایم

بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز

ما به نظاره آن زلف دراز آمدہ‌ایم

توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی

گر به دیدار تو بی توشه و سازآمدہ‌ایم

از سعدی :

شب عاشق

سر آن ندارد اهشب که برآید آفتای
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
به چهدیرماندی ای صبح که جان من برآمد؟
بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نمادن جز غرایی
نفحات صبح دانی زچه روی دوست دارم؟

که به روی دوست هاند که برافگند نقابی
سرم از خدای خواهد که به پایش اندرافتند
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مردان است که با غم شبرآید
مگسی کجا تواند که بیفگند عقابی؟
نه چنان گناهکارم که به دشمن سپاری
توبه دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی.

از مقامات حمیدی :

مقامه رُبیعیه

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شباهی غربت بود و تعویذ شباهی
کربت، که وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایجان
می‌گشتم و بر حمرای هر چمن و خضرای هر دمن می‌گذشم، عالم در کله
ربیعی بود و جهان در حله طبیعی؛ خاک بستانین پر نقش آزری بود، و فرش
زمین پر دیه رومی و ششتری، و برجهای چمن پر زهره و مشتری:
بستان ز خوشی چو وصل دلداران بود

رخساره گل چو روی میخواران بود
با خود گفتم : «کَذِبَ النَّادِقَةَ وَ مَا هُمْ بِصَادِقَةٍ .» که گفته‌اند : این
صنایع و بداعی زاده طبایع است و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب
و خاک. بدان خدای که سنگ بدخشان را رنگ و طراوت داد و در لعب
زنبور شفا و حلاؤت نهاد که هر که در این ترکیبات و ترتیبات سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر گفت؛ بلکه جمله این ابداع و انشا و اظهار و
افشا تعلق بهمکون اشیا و خالق ماشا دارد که طبع از این خانه ییگانه
است و عقل در این آشیانه دیوانه؛ دریاک جوهر استعداد خل و خمر، و بر
یاک شاخه اجتماع خار و تمز، بی ارادت زید و اختیار عمر و دلیل است
بر وجود آنکه : «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ أَلْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ .»

چون گامی چند برداشت و قدر میلی بگداشت بنایی دیدم
مرتفع و خلقی مجتمع، پیری بر منبر و طیلسانی بر سر و در آعادی دربر.

رویی چو خورشید و مویی سپید ، لهجه‌ای شیرین و دلکش، زبانی چون زبانه آتش. چون شیرغَرَان وشمیش بران. در مواقظ می‌سفت و در این آیه سخن‌می‌گفت که : فَأَنْتُرُ إِلَيْكُمْ رَحْمَةَ اللَّهِ كَيْفَ يَعْبُدُ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا . خلق را گاه به وعده می‌خندانید و گاه به عیید می‌گردانید . گاه چون شمع میان جمع، آب دیده می‌یخست و آتش سینه می‌ریخت، و گاه چون برق گریده و خندیده در هم می‌آمیخت و می‌گفت: ای مسلمانان، نظاره ملکوت زمین و آسمان، و اعتبار به اختلاف مکان و زمان واجب است: أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ؟ اما از مختصران بی‌بصر، نظاره این دقایق و اعتبار بدین حقایق، درست نیاید و الا این غرایب، محجوب نیست و این عجایب مستور نه .

غلام آنم که چشم عبرت‌گیر و دل پندپذیر دارد و ساعتی گوش و هوش به من آرد و از جان بشنود و بداند که این نقش ارژنگ که آفرید و این بساط صدرنگ که گسترشید؟ خاک‌خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عقدهای اثمار را از گوشاهای اشجار که آویخت؟ عارض گل را که آب داد و زلف بنفسه را که تاب؟ در بنفسه و سوسن که تیرگی و روشنایی نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنایی داد؟ صحن چمن که نعت دمن داشت، از جنت عدن کنون خوشتراست و خاک سیاه هفت اقلیم از هشت بهشت دلکش‌تر .

غلام آنم که چون در این بساط بوقلمون و بسیط هامون، نظر کند بداند که: این کسوت شریف طراز اعزاز «صَبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنَ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ؟» دارد، وهیچ دست تصرف غالیه تکلف به روی صنعت او نکشیده‌است و وهم و فهم هیچ صاحب صنعت و استاد به ترتیب و ترکیب

نهاد او نرسیده . گل لعل خد را ، رعونتی دربر، که: من جمالی دارم؛ و سرو بلند قد را نخوتی درسر، که: من کمالی . شکوفه سفیدقا درمهده صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر .

نرگس چون آسخیا زربره ردو دست نهاده ، و سوسن چون اولیا بر یک پای ایستاده ، آن را دستی بخشنده واین را پایی کشنده . چنان با بید وقت مبارات به زبان مبارات می‌گوید که: مناز و سر مفتراز، که سر تو تا به قدم ما بیش نرسد ، تو خنجر کشیده داری و ما پنجه‌گشاده :

خواهی که شوی به سر فلکسای چو من

خنجر مکش و دو دست بگشای چو من

سوسن آزاد بابلبل استاد می‌گوید که: «ای مدتعی کذاب ، وای صیرفی قلاب ، چون من باش که جز بریک پای نپویم ، و با ده زبان، یک سخن نگویم ، که سرعشق نهفتني است نه گفتني ، و بساط مهر پیمودنی است نه نمودنی .»

بنفسه مطری، با لاله رعناراز می‌گوید که: تو دل این کار نداری و تن این بار نیاری ، به بادی از پای درآیی، و به آسیبی از جای برآیی . آبی داری ، ولیکن تابی نداری ، رنگی داری ، ولیکن سنگی نیاری . عاشق تابدار باید ، نه آبدار ؛ مشتاق سنگین باید ، نه رنگین . هم در عاشقی خامی، و هم در معشوقی ناتمام . گاه چون معشوقان رخ اثروخته داری، و گاه چون عاشقان دل سوخته ؛ نماینده‌ای، نه پاینده . لطیف‌ناتی، لیکن بی‌ثباتی .

چون من باش که شربت دی چشیده‌ام ، و ضربت وی کشیده . با

چندین خستگی و شکستگی ، از دلستگی ذرّهای کم نکرده‌ام . هنوز از آش عشق ، رخ پر دود دارم ، و بر ماتم اقران جامه‌کبود .
گل دو رنگ فاسق ، چون عاشقان دلتنهای منافق ، یک سو زرد و یک سولعل ، باطن دیگر و ظاهر دیگر ، رنگ برنگ می‌نماید و مس به زر می‌انداشد . اگر از وی و فای معشوقان جویی ، رخ زرد عاشقان پیش دارد ، واگر نیاز عاشقان طلبی لعل معشوقان آرد ، نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال .

سمن سپید چون عاشقان بزرگ امید ، نرد عشق می‌باشد و سیم سپید در خاک سیاه می‌اندازد ، و به زبان حال با مفالیس باغ ، و مداری راغ می‌گوید که : مدعاًن بی‌معنی را دهان پر آتش باد ، و عاشقان بی‌سیم را شب خوش ، که هر که را این نسیم باید ، دست و دامن پر سیم شاید :

چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک ؟

مانند سمن ، سیم در انداز به خاک

گل زرد ، از دل پر درد جواب می‌گوید که : این چه باد پیمایی است ، واين چه شوخی و رعنایی ؟ واين چه افسون للاف است و افسانه و گزار ؟ در این رسته به سیم و پشیز ، هیچ چیز ندهند ، ما بسی درستهای زر بدین بساط اندخته‌ایم ، که این نوامیس را شناخته‌ایم . به جای هر در هی دیناری دادیم ، وزبان بدین لاف و گزار نگشادیم .

گل سرخ چون گوهر درخشان ، از کان بدخشان سر برون کرده که : آتش در نفت زنید که دولت ، دولت ماست ! و نوبت هفت زنید که نوبت ، نوبت ماست ! بستان بی روی ما اغبر است ، و چمن

بی بوی ما ابتر .

نیلوفر سبز جامه کحالی عمامه ، سر از آب بیرون کرده که : ای نازکان خاکی ، این چه بی‌باکی است ؟ عاشقی نه پیشه شماست ، و بیدلی نه اندیشه شما . شمارا که قدم در آب نیست از غرق چه خبر ، و شما را که فرق در آفتاب نیست از حرق چه اثر ؟ باری تا ما دل از مهر در آفتاب افگنده‌ایم سپر برآب افگنده‌ایم .

بیرون این عجایب ، و ورای این غرایب ، صد هزار ترجیح و تفضیل است ، و این سخن را هزار شرح و تفصیل ، که این همه در مشکلات و وحدائیت حق مستدلان و معلّلان اند و در انجمن بندگی مسبّحان و مهلاّن .

چون سخن شیخ بدین جای رسید ، و وصافی بهار تمام شد ، پیر برپای خاست ؟ سفره سفر را زادی بخواست . هر یک آنچه داشتند در میان افگنده‌ایند ؛ و پیر آن جمله را در اینان افگند و روی عزیمت به راه آورد .

معلوم من نشد که زمانه کجا ش باشد در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد

توضیحات :

مقامه : مجلس ؛ و در اصطلاح ، خطبه و سخنان منتشر و منظومی است که در طی عبارات لطیف و ادبی در میان گروهی از مردم بر زبان آورده شده و متنضم معمانی دقیق بوده باشد . در مقامه غالباً لفظ برمعنی ، و هزل بر جد ، و افسانه بر حقیقت ربیعیه : (مربوط و منسوب به ربیع) بهاری .

تعویید : در اینجا منظور طلسمی است که معمولاً از نقره می‌سازند و بر روی آن آیات و ادعیه‌ای نقش می‌کنند و برای حرز و حفظ جان به گردن کودک یا بیمار می‌آویزند ، و گاه به بازو می‌بندند .

گُربت : اندوه ، حزن ، غم .
آذربایگان : آذربایجان که اصل آن آذرباتکان بوده است .

حمراء : (مخفف حمراء ، مؤنث احمر) سرخ ، در اینجا مرادرنگ سرخ و گلهای سرخ است .
سلمه : پرده نازک برای نگهداری از پشه ، پشه‌بند .

بساتین : (جمع بستان = بستان) باع میوه و غیر آن ، بستان فارسی است و در عربی نیز بکار رفته است .

آزری : منسوب به « آزر » و او پدر یا به قولی عم ابراهیم خلیل بوده و بتراشی می‌کرده است .
« نقش آزری » یعنی نقش زیبا و بدیع .

کَذِبَ النَّازِدَقَةَ وَ مَا هُمْ بِصَادِقَةٍ : زناقه دروغ‌گفتن و آنان راستگو نیستند ، « زناقه » جمع « زناقه »

« طیالسه » جمع بستاند و در عربی « يابن الطیلسان » نوعی ناسزاست ، یعنی : ای بیگانه ، ای عجمی .
ذراعه : نوعی جبهه جلو باز پشمی .
فانظر الى آثار الاية : به نشانه‌های رحمت خدا (باران) بنگر و بین که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌کند . (کنایه از رستن گیاهان و سرسیزی زمین) (قرآن ۵۰:۴۵) .

وعید : بیم دادن ، تهدید .
نظاره : (به فتح اول و گاهی به تشدید دوم) در استعمال فارسی زبانان به معنی : گشت و تماشا و سیر و سیاحت و نگریستن است .

ملکوت : عزت ، سلطنت ، ملک ، پادشاهی ، و در اصطلاح صوفیه : عالم غیب که مختص به ارواح و انسن است .

اعتبار : پندگرفتن ، فایده برگرفتن ، عبرت ، توجه کامل .

اولم ينظروا الاية : آیادر ملکوت آسمان و زمین نظر نکرده‌اند ؟ (قرآن ، ۷:۱۸۴) .

محتصر : در ادبیات فارسی همه جا به معنی کم مایه و کوتاه همت‌آمده است .

واقع در محل شهر « فيض آباد » فعلی بوده است .

مُكَوْن : تکوین کننده ، بوجود آورنده ، هستی بخش ، صورت بند .
ماشا : در اصل با همزه (ماشاء) ، آنچه خواست ، مقصود موجودات و مخلوقات است .

خل و خمر : سرکه و شراب ، کنایه از دو چیز ضد که اجتماع آنها دریک جا صورت نمی‌بندد .

تمر : خرمای خشک ، مطلق خرما .
الله الخلق الاية : هان آفرینش و ایجاد ، و فرمان و تصرف خاص اوست ، خداوند که پروردگار عالمیان است بزرگ و مبارک است (قرآن ۷:۵۳) .
میل : واحد طول ، بقدرتی که چشم می‌تواند دید ، مسافت یک میدان دید .

طیلسان : (به تثلیث لام) نوعی « شنل » کوتاه سبزپشمی و دارای کلاه که بزرگان و داشمندان پارسی و زردشی می‌پوشیدند ، نقیر « برس » مسیحیان . این کلمه را مغرب کلمه « تالسان » یا « تالشان » دانسته‌اند ، و بر

البان وغير آن ، که ظاهراً علاوه
بر «تعطّر» در رنگ آمیزی نیز
از آن استفاده می‌کردند.

خَدَّ : گونه .

رعونت : در عربی: بی خردی و دیوانگی
و در اصطلاح فارسی زبانان :

تکبیر و ناز و خودآرایی .

صَبَا : کودکی ، خردسالی .

أَسْخِيَا : (مخفف «اسخیاء» جمع
«سخی») جوانمردان: پخشندگان ،
رادمردان .

مُجَهَّرَات : مناظره و مجادله .

هُبَارَات : معارضه ، مسابقه و دعوی
برتری .

صَبَرْفِي : صراف .

قَلَاب : پر تقلب و تزویر و ممکن
است به ضم اول باشد ، و آن
صورتی است از «قلب» عربی .

مُطَرَّى : (به صیغه اسم مفعول) آمیخته
با بوهای خوش ، خوشبو .

اندایید : از فعل «اندوون»: روکش
کشیدن .

مَفَالِيس : (جمع مُفْلِس) بینوایان ،
تنگستان .

مَدَابِير : (جمع مدبر) بدختان ،
تیره بختان .

بادپیمایی : بیهوده کاری .

رعنایی : خودپسندی ، حمق .

رسقه: بازار ، راسته .

پشیز: پولسیاه .

درست : سکه زری که دور آن را
نبایده و چیزی کم نکرده باشند .

نوامیس : (جمع ناموس) رسماها ،
آینهها .

آتش در نفت زنید : مشعلها را
برافروزید .

نوبت هفت زنید : در روز هفت
نوبت طبل زنید ، و این کنایه از
قدرت سلطنت و پادشاهی بوده
است . «پنج نوبت زدن» نیز
به همین معنی است . این رسمند
دوره پادشاهان ایران بعد از
اسلام تا حمله مغول بر قرار بوده
است .

ابتور : ناقص ، دم بایده .

كُحْلَى : سرمه‌ای .

حرق : سوختن ، در آتش افکنند .

سپر برا آب افگنیدن : خاکسارشدن ،
فروتنی کردن .

مستدلّ : (به صیغه اسم فاعل)
استدلال کننده ، دلیل آورنده .

معلل : (به صیغه اسم فاعل) تعلیل

کوچ کردن کاروان بر جای
می‌ماند .

هشت بهشت : طبقات بهشت را هشت
دانسته‌اند از این قرار، اول: خلد،
دوم : دارالسلام، سوم: دارالقرار،
چهارم: جنت عدن ، پنجم : جنة-

المأوى، ششم : جنة النعيم ، هفتم:
علیین ، هشتم : فردوس . (غیاث
اللئات) .

بوقلمون : رنگارنگ، و در اصل تافتہ و
دیباي رومی را گفته‌اند که
به رنگهای مختلف جلوه‌مند کنده، و
همچنین نوعی از سوسن‌دار است که
در عربی به آن «حربا» می‌گویند
و گردش در مقابل نور آفتاب
الوان مختلف نشان می‌دهد .

طریز : حاشیه‌دوزی و ملیله‌دوزی لباس .

اعزاز : اکرام ، احترام .

صِبَغَةُ اللهِ الْإِلِيَهِ : رنگ آمیزی خداست
و چه کسی از لحاظ رنگ آمیزی
از خدا بهتر است (قرآن ۳: ۱۳۸)
بیان جمال و ذیباپیهای طبیعت از
آیه شریفه استفاده کرده است لیکن
در اصل ، آیه راجع به دین پاک
است که فطری است یعنی خدای ما را
برنگ و صبغه دین پاک درآورد .

غالیه : ترکیبی از دواهای معطر از
قبيل مشک و عنبر و کافور و دهن

اغبر : تیره ، سیاه رنگ .

نعت : وصف .

دمن : (به کسر اول وفتح دوم ، جمع
دمنه) آثار خانه مترونک ، خاکستر
و خاکر و به و مانند آن که پس از

ارژنگ : یا «ارتندگ» یا اردنهنگ ،
نام یکی از کتابهای مانی است که
محتوی تعدادی تصاویر و نقشه‌ای
بدیع و زیبا بوده ، و تا قرن پنجم
هجری نسخه‌ای از آن در غزنه
وجود داشته است و بطوری که
دانشمند محترم آقای تقی‌زاده
نوشته‌اند تصاویر این کتاب یا
به عبارت صحیح تر این «آلبوم»
مبین و نشان‌دهنده مطالب «انجیل»
مانی بوده است که قطعاتی از
کتاب اخیر در آثار «تورفان»
(یکی از خرابه‌های ترکستان
چین) بدست آمده است . وصف
مانی به صورتگری و توصیف
کتاب او در اشعار بسیاری از
شعرای ما منعکس است ، نظامی
گوید : « به تیشه صورت شیرین
بر آن سنگ * چنان بر زدکه‌مانی
نقش ارژنگ » مقصود از «نقش ارژنگ»
در اینجا صورت‌های ذیباپیهای فلکی و
خورشید و ماه و ستارگان و سایر
بدایع طبیعت است .

کننده ، علت آور نده .

و صافی : وصف ، وصف کردن .

تسبیح : (به صیغه اسم فعل) تسبیح درد : (مخفف دردی) خلطی که در کننده ، « سبحان الله » نوینده .

مهیل : (به صیغه اسم فعل) تهلیل زیتون و مانند آن را سوب کند .

کننده ، لا اله الا الله گوید .

از اثیر اخسیکتی :

ای شمع زرد روی

ای شمع زرد روی که در آب دیده ای

سرخیل عاشقان مصیت رسیده ای

فرهاد وقت خویشی ، می سوز و می گداز

تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده ای

یاری به باد داده ای ار نه چرا چو من

بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده ای

مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی

پروانه را بهم نفسی چون گزیده ای

تمرين دستوری : هر چهار بیت را تجزیه و ترکیب کنید .

از تاریخ بیهقی :

بر دباری هموژپیش در هر گئ فرزند

عمر و بن الیث یک سال از کرمان بازگشت سوی سیستان ، و پسرش محمد که او را به لقب « فَقِيْ الْمَسْكُر » (جوانمرد سپاه) گفتندی ، بر نای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمد . از قضا در بیان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن ، پسر را آنجا ماند با اطلاع و معتمدان و یک دیر و صد هجمنز ، و با زعیم گفت : چنان باید که مجذزان بر اثر یکدیگر می آیند

مقامات حمیدی : کتابی است به نظر فنی و متکلفانه ، مشتمل بر بیست و چهار

مقامه ، در موئوعهای مختلف ، که هر مقامه ای از آن با این جمله شروع می شود :

« حکایت کرد مرآ دوستی که ... » و در آخر مقامه ، راوی داستان پهلوان مقامه را که پیر مردی است جهاندیده

از نظر گم می آیند و یا با جمله هایی تظیر « معلوم من نشد که سرانجام

وی چه بود ؟ مقامه را پایان می دهد . صاحب مقامات حمیدی

قاضی حمید الدین عمر بن محمود بلخی است که به سال ۵۵۹ ه . ق . وفات کرده است . نخستین کسی که در عربی به مقامه

نویسی پرداخته است بنا بر مشهور ، بدیع الزمان همدانی (متوفی ۳۷۸) است . و پس از او حریری (متوفی به سال ۵۱۶)

که کتابش بیشتر از مقامات سلف خود مورد توجه و اعتماد است .

در مقامات بدیع الزمان صاحب مقامه شخصی است به نام ابوالفتح

اسکندری ؟ راوی ، عیسی بن هشام نام دارد . و در مقامات

حریری ، صاحب مقامه ، شخصی است به نام ابو زید سروجی ؟ و راوی « حارث بن همام » نامیده می شود ، لیکن در مقامات

حمیدی صاحب مقامه ، نامیده می شود ، حارث بن همام دارد .

و راوی نیز دوستی است که از نام او سخن به میان نیامده است .

گلستان سعدی تقلیدی است پخته تر و لطیف تر از نوع نثر مقامات

حمیدی .

و دییر می نویسد که بیمار چه کرد و چه نخورد و چه گفت و خفت یا نخفت ، چنانکه عمر و بر همه احوال واقف می باشد تا ایزد عز و ذکر چه تقدیر کرده است .

و عمر و به شهر آمد و فرو درسای خاص رفت و خالی بنشت بر مصلای نماز ، خشک ، چنانکه روز و شب آنچا بود و همانجا خفتی بزمین و بالش فرا سرن ، و مجمزان پیوسته می رسیدند و در شبانروزی بیست و سی ، و آنچه دبیر می نبشت بر وی می خوانند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه به افراط می داد ، و هفت شبانروز هم براین جمله بود . روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان خورشی نخوردن ، و با جزعی بسیار .

روز هشتم ، شبگیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه ، که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشن . او را بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را . چون پیش عمر و آمد ، زمین بوشه داد و نامه نداشت . عمر و گفت : «کودک فرمان یافت؟»

زعیم مجمزان گفت : خداوند را سالهای بسیار بقا باد .

عمر و گفت : «الحمد لله ، سپاس خدای را عز و جل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند ، برو این حدیث پوشیده دار .»

و خود بر خاست و به گرامبه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز و کیل را بفرمود تا بخوانند و بیامد و مثل دادکه برو مهمانی بزرگ بساز و سدهزار بره و آنچه با آن رود و مطریان را ساختن فردا را .

و کیل بازگشت و همه بساختند . حاجب را گفت فردا بار عام

خواهد بود ، آگاه کن اشکر را و رعایا را از شریف و وضعی .
دیگر روز پگاه نشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند ، پس از بار دست بدان کردند و مطریان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرولیث روی به خواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است و ما هفت شب از روز به درد فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد ، حکم خدای عز و جل چنان بود که وفات یافت ، واگر باز فروختنی به هر چه عزیزتر باز خریدیمی . اما این راه برا آدمی بسته است ، چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید ، جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان . به خانه ها باز روید و بر عادت می باشید و شاد می زیید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد . حاضران دعا کردن و بازگشتن .

تمرين دستوری : افعال لازم و متعددی را در این شر معلوم کنید .

توضیحات :

قولنج : در دشکم ، دل پیچه .

معتمدان : اشخاص طرف اعتماد ; در عربی مفرد این کلمه را « معتمد علیه » و جمع آن را « معتمد علیهم » می گویند .

مجمز : جماده سوار ; « وجمامه » شتر تندرو را گویند .

زعیم : رئیس و مهتر ، و در اینجا مقصود مهتر مجمزان است : چنانکه بعد تصریح دارد .

عمرو بن الليث : برادر یعقوب ،

دو مین امیر از سلسله صفاریان ، که در زمان معتقد خلیفه عباسی مغلوب اسماعیل سامانی شد ، و پس از آنکه مدتها در حبس خلیفه بود ، در آغاز خلافت مکتفی در زندان بقتل زید و این واقعه به سال ۲۸۹ ه . ق . بود .

فتی العسکر : جوان لشکر ، کنایه از پهلوان .

برنا : جوان .

بر اثر : بدنبال ، درپی.

عَزَّزَكُرْهُ : که یادش بزرگ و عزیز است.

حال افتاده : حادثه واقع شده .

فرمان یافتن : مردن ، فرا رسیدن
اجل .

مثال : فرمان.

بار : رخصت و اجازه ملاقات و درآمدن.

وضیع : فرمایه .

شریف : اصلی ، نجیب ، بزرگ .

پساه : صبح زود .

اولیا : مخفف «اولیاء»، جمع «ولی»

دوستان ، نزدیکان .

افرات : از حد درگذشتن .

حشم : چاکران ، خدمتگاران .

شگیر : سحرگاه .

نیارست :

توانست؛ از مصدر «یارستن» .

بجای آوردن : داشتن ، شناختن .

دهند .

اطراف :

از حد درگذشتن .

ضرورت :

توانست؛ از مصدر «یارستن» .

بجای آوردن :

دانستن ، شناختن .

دهند .

میخواهد :

آن وقت که پیغمبر علیه السلام با ابوطالب عمش به شام رفت ،

بحیرای راهب او را بدید و علامتها یافت و بوطالب را گفت ، این پسر ،

ترافق باشد ؟ گفت : فرزند . راهب گفت : نشاید که پدر او زنده باشد .

گفت : برادر زاده من است ، اما از فرزندان عزیزتر است .

بحیرا گفت : اگر بر وی چنین مهر بانی ، او را به شام مبرکه همه

جهودان و ترسایان شام او را دشمنند که پیغمبر خواهد بودن . پس

از مجلمل التواریخ :

پیغمبر اگرم

توضیحات :

ضرورت : چنین است در متن کتاب **توسط** : وساطت کردن و میانجیگری .

مجلمل التواریخ (ص ۲۳۹) = به ردا = رداء ، بالاپوش ، جبهه .

ضرورت .

از سنایی :

طلب و طرب

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای شاهدان شیرین کار

تاكى از خانه ، هين ، ره صحرا
 زين سپس دست ما و دامن دوست
 در جهان شاهدى و ما فارغ
 خيز تا ز آب روی بنشانيم
 ترکتازى كنيم و در شكним
 اي هواهای تو هوا انگيز
 قفس تنگ چرخ و طبع و حواس
 چرخ و اجرام چاکران تو اند
 حلقه در گوش چرخ و انجم کن
 چنداز اين آب و خاک و آتش و باد
 كلبهای کاندر او نخواهی ماند
 ره رها کردهای از آنی گم
 دعوی دل مکن که جز غم حق
 ده بود آن نه دل که اندر وی
 علم کز تو ترا بنستاند
 آب حیوان چوشد گره در حلق
 تشنۀ جاه و زر مباش که هست
 عالمت غافل است و تو غافل
 غول باشد نه عالم آن که از او
 برخود آن را که پادشاهی نیست،
 باش وقت معاشرت با خلق
 هرچه نزراه دین خوری و بری
 بیخ کان را نشاند خرسندی

زین بخیلان کناره گیر کنار
 مر گریبان آز را رخسار
 زانکه این اندکاست و آن بسیار
 گلهای کرد از او شگفت مدار
 هردم از همنشین ناهموار
 تهریون دستوری: پنج بیت این قصیده را تجزیه و ترکیب کنید.

توضیحات:

که: آدمی بندۀ و پرستنده هوسها
 و آرزوهای خود است و تا این
 هوسها در دل و جان ریشه کرده
 و ما را عبد و بندۀ خود ساخته
 است خدای جهان از ما ناخشنود
 است زیرا ما که بندۀ هوسها و
 آرزوهای خود هستیم و سر به بندگی
 آنها فرود آورده‌ایم طبعاً از
 وظایف طاعت و بندگی باری.
 تعالیٰ باز می‌مانیم و چیزی
 نمی‌گذرد که در قفس تنگ علائق
 مادی و حواس خطا کار توانایی
 پرواز به سوی حقایق وجود را
 ازدست می‌دهیم.

تموز: از اسمی ماههای رومی که
 مصادف بالا وسط تابستان است.

دیار: هیچکس. و در اصل لغت
 به معنی ساکن دار و دیراست.

ای توانگر به گنج خرسندی
 دامن عافیت بگیر و پوش
 ملک دنیا مجوى و حکمت جوى
 گر سنایي ز یار ناهموار
 آب را بین که چون همى نالد

شاهد: گواه ، و نامی از نامهای
 رسول اکرم (ص) و در اصطلاح
 صوفیان به معنی زیبایی کامل و
 انسان کامل است و آنچه از طریق
 مشاهده و دیدار در دل آدمی حاصل
 می‌شود.

خمار: باده فروش ، و در اصطلاح
 شاعران صوفی کنایه از مرد کامل
 و مرشد است که سالان طریقت
 را به باده معرفت از تعینات و
 صفات بهیمی بری می‌سازد.
حلقه در گوش بودن: کنایه از
 اطاعت و فرمانبرداری و زیردست
 بودن است.

غدار: مکار و حیله‌گر و فریبنده.
بن و بار: بیخ و ریشه.

ای هواهای توهوا انگيز: ...
 در این بیت و بیت بعد می‌گوید

ضیاع : (جمع ضیعه) زمینهای برخود آن را که پادشاهی نیست : مزروع .

عقار : آب و زمین زراعی و ده و نیز به معنی مtau و اسباب .
آب حیوان : آب حیات و آب زندگی .
گره در حلق شدن : گیرکردن در گلو و ردنشدن آب و جز آن از حلق .

پذرفتار : صفت فاعلی از پذرفتن و پذیرفتن .

در شمارگردن : بحساب آوردن .

بحار : (جمع بحر)، دریاها .

پارگین : گنداب حمام و مطبخ و نظایر آن .

خرسندی : قانع بودن .